

نام رمان: آغوش اجباری

نویسنده: نگار قادری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدا

بهش نگا کردم به

عشقم به دنیام به

نفسم

به کسی که دوستش دارم

به کسی که زندگی بدون اون واسم رنگی

نداره چقد زجر کشیدم چقد زجر کشیدیم

خدا خشبختیمونو نگیر

خدا شاهد بودیه چه شبایی که با گریه سر به بالین

نراشتیم به هجده سال پیش فکر کردم به دختری

سیزده ساله

به دختری که به سمت جنس مخالف کشیده شده

بود اون دختر من بودم

به یه نفر حسم متفاوت تر از بقیه بود

یه نفر که رویاهامو باش سپری

میکردم به یه نفر که خنده هامو

تکمیل میکرد

به یه پسر که حتی وقتی صداشم میشنیدیم تموم وجودم
میلرزید محمد پسر عمو بزرگم، عمو شهاب

محمد پسر اروم و سر به زیری بود وقتی حرف میزد باید خیلی زور میزدی تا
صداشو بشنوی پادشاه ذهن من محمد شده بود

وقتی کسی از عشق یا دوست داشتن حرف میزد ذهنم پابرهنه میرفت به سمت محمد
، ناخودآگاه تصویر محمد جلو چشم نقش میبایست دوست داشتم باهاش حرف بزنم ولی
در برابرش ناتوان بودم وقتی میدیدمش پس میفترادم

وقتی اسممو صدا میکرد قلبم از تپیدن می ایستاد و دوباره شروع میکرد به زدن طوری میزد
که میخواست از جاش کنده بشه زبونم قفل میشدو دیگه نمیتونستم حرف بزنم پیش دوستام
راحت از محمد میگفتم بدون ترس بدون دلهره

سمیه دوست صمیم همیشه میگفت حنا من اگه جات بودم میرفتم همه چیو میزاشتم کف
دستش میگفتم که بهت علاقه دارم

ولی اونا حس منو درک نمیکردن من نمیتونستم اسم این حس رو عشق بزارم

چون با محمد عید تا عید هم دیگه رو نمیدیدم اونم اگه میدیدم به جز دو کلمه، سلام و
خدا حافظ چیزی باهم نمیگفتم

چون از وقتی به سن تکلیف رسیده بودم بابام اجازه نمیداد با پسر عمو و پسر عمه حرفی بزنم
همیشه میگفت دختر نباید با یه نامحرم حرف بزنی هر وقت یه مرد حتی پیر مرد بام حرف
میزد حرف بابام تو سرم اکو میشد

واس همین برا خودمم عجیب بود این حس میگفتم اقتضایه سنمه
درست میشه حتی اگه میفهمیدم حسم عشقه هیچ وقت نمیرفتم بهش
ابراز علاقه کنم ابروم میرفت

باید این راز رو تو سینه خودم دفن کنم

دوتا خواهر و یه برادر داشتم دختر ارشد خونواده من
بودم خواهرام نگارو ندا و بردارم نوید

عید نوروز رسیده بود بابام گفت میریم شهرستان

همیشه عید نوروز یا عید رمضان میرفتیم شهرستان و خونه مامان بزرگم همه جمع میشدیم و
هم دیگه رو ملاقات میکردیم

بابا چون کارش ساختو ساز بود و بیشترم به خاطر درسهایه من نمیرفتیم چون وقت نداشتیم

خدارو شکر ما تو شیراز بودیم و مثل شهرستان یا روستاهایه شیراز نبود که دختر بشینه تو
خونه و ظرف بشوره منم مث شیرازیا مدرسه میرفتمو تصمیم داشتم تا اخر ادامه بدم منم

مث شیرازیا مدرسه میرفتمو تصمیم داشتم تا اخر ادامه بدم بابام به تبعید از شیرازیا
دخترشو فرستاده بود مدرسه تا کم نیاره .

از خوشحالی رو پام بند نبودم

میدونم بابام ک نمیزاره برم خونه عموم ولی متمن بودم ک خونه خانم بزرگ میبینمش

هرچند باش حرف نزنم ولی حداقل دلتنگیم رفع میشد که

با مامانم شروع کردیم به چمدون و باروبندیل جمع کردن

بابام گفت که زیاد لباس برندارین چون فوقش دو روز میمونیم من کار دارم باید تا قبل از
سیزده خونه رو تحویل بدم
بادم خالی نشد نکنه محمدمو ببینم
زیر لب شروع کردم به دعا
خوندن

چمدونارو آماده کردیمو با پیکان بابا راهیه شهرستان ابرکوه کوه شدیم
تو جاده همش توفکرو خیال بودم خبری از محمد نداشتم نمیدونستم الان برگشته یانه تو
دانشگاه یزد یه سال بود دانشجو بود
از دانشگاهش زود زود زنگ میزد خونمون

چن باری خودم باش حرف زدم ولی فق سلام و ممنون و سلام دارن خدمتت همینام به زور از
دهنم خارج میشد

خوشحال میشدم و تا دو روز تو دلم هلله برپا بود ولی بعد گفتم حنا اون بخاطر تو زنگ
نمیزنه چون خونه باباش تلفن ندارن زنگ میزنه اینجا که یکم دلش باز بشه دیگه وقتی زنگ
میزد ناراحت میشدم دوست داشتم بهم توجه کنه حتی چن باری خیال کردم یه روز به مامانم
بگه زن عمو گوشه رو بده حنا ولی ذهی خیال باطل

قلب بی قرارم باز بی قرارتر شده بود

انقد تو فکر غرق بودم نفهمیدم کی رسیدیم وقتی بابا ماشینو نگه داشت به
خودم اومدم از ماشین پیاده شدیم و زنگ در خونه عمه ساره رو زدیم

واسم عجیب بود که چرا اومدیم اینجا مگه قرار نبود بریم خونه خانم بزرگ ولی حال
 نداشتم از بابا پپرسم اقا فرید شوهر عمه ساره درو باز کرد وقتی مارو دید گفت _ به به
 جناب سعید خان گل از این طرفا یادی از ما کردی
 _ شرمنده فرید جان والله کارا زیاده وقت نمیکنیم

_ انشالله که همیشه کار زیاد باشه و رونق داشته باشه بفرمایید تو
 بفرمایید با مامانو منم سلام احوالپرسی کرد عمه ساره که صدامونو
 شنیده بود سراسیمه اومد تو حیاط _ الهی قربونت برم داداش
 اومدین بابام عمه رو تو اغوش گرفتی _ اره خواهرم اومدم حالت
 چگونه

_ خوبم داداش شمارو دیدم بهتر
 شدم با مامانم روبوسی کردو رو کرد
 به من

_ الهی عمه قربونت بره نگا تورو خدا یه خانم شده
 اومد جلو و تند تو اغوشم گرفت منم با عشق تو اغوشش
 فرورفتم رفتیم تو خونه اقا فرید گفت

_ خیلی خیلی خوش اومدین قدم رنجه فرمودین
 _ ممنون فرید جان

سرمو زیر انداخته بودنو شنونده بودم البته گوشام میشنید ولی مغزو قلبم همکاری با گوشم نداشتن و به پادشاهشون فکر میکردن

تو فکر دیدنش بودم بابا گفت که دوروز میمونیم اگه الان اینجاییم حتما فردام میریم خونه خانم بزرگ، پس نمی‌رسیم بریم خونه عمو شهاب

خدا ازت میخوام حتی یه گذری هم که شده از دور بینمش.

باصدایه عمه به خودم اومدم

_خب توبگو عمه جون درسات چطوره خوب پیش میره

_ممنون عمه جون بله شکر خدا میتونم از پشش بر پیام

_داداش چن روز میمونید

_یکی دوروز

_بعد یه سال اومدی تازه میخوای یکی دوروزم بمونی

_خب ساره جان کارا زیاده یه ساختمونه که باید قبل سیزده تحویل بدم این یکی دو روزم بخاطر روحیع بچه ها اومدم _پس مامان

_پیش مامانم میرم مگه میشه نرم الانم یه راست رفتم اونجا ولی چراغاش خاموش بود گفتم حتما رفته خونه شهاب

وا ما کی رفتیم خونه خانم بزرگ خبر ندارم خب چرا بابا نرفت خونه عمو شهاب ذهنم به حرفاشون کشیده شد که اسم منو آوردن _من

اعتراضی ندارم خودش اگه دوست داره بمونه عمه نگاهی بهم انداختو
گفت

_اره عمه جان

گیجو ویج بهشون نگا میکردم اصلا نمیدونستم چی

میگن _چی عمه جان

_گفتم تو اینجا بمونی قبل سیزده ماهم میایم خونه فرادر فرید تورم

میبریم خونه چی من اینجا بمونم وای خدایه من بهتر از این نمیشد

توشهرمحمد بمونم از هوایه اون استشمام کنم

دوست داشتم پاشم برقصم و با خوشحالی و خنده بگم اره

میمونم ولی وقتی به چهره اخمو بابام نگا کردم ساکت

نشستم و گفتم _هرچی باباصلاح بدونه

_باباجان پیش عمت بمون از

خوشحالی لب مرز سخته بودم

عمه چون تازه ازدواج کرده بود بابادلش نیومد روحرفش حرف بزنه وگرنه میدونستم ته

دلش دوست نداره بمونم

اگه روم میشدو از ترس بابام نبود پامیشدم اذری میرقصیدم

با کمک عمه سفره شام رو پهن کردیم و غذارو خوردیمو سفره رو جمع کردیم

وقت خواب همه تو به اتاق خوابیدیم بالاخره عمه تازه عروس بودو یه خونه نقلی خشکل داشتن .

صبح که بیدارشدیم بابارفته بود چن دقیقه بعد برگشت گفت اماده شین بریم خونه خانم بزرگ چشم براهتونه فردا هم دیگه راهیه شیرازیم

_داداش اخر میری

_اره داداش اومدم نگام به رویه گلت افتاد بسه توهگ اومدی بیا

_قدمت رو چشم

رفتم دست و صورتمو شستم اومدم رو
سرسفره واوووووو عمه چ کرده بود پنیر
گردو

مربا گل مربا توت فرنگی مربا

هویج کره ماست

نیمروتخم مرغ

اپیز سنگگ داغ

نون تنوری شیر

_عمه چیکار کردین

_بخور عمه جون نوش جونتون داشتم

لقمه درست میکردم که بابا گفت

_خانم جون دیشب خونه شهاب بوده محمد از یزد
برگشته قلبم شروع کرد به بیقراری لقمه رو باصدا
قورت دادم دیگه نتونستم چیزی بخورم _دستت
درد نکنه عمه جون

_وا توکه چیزی نخوردی

_خوردم عمه جون سیر شدم

عمه نگاهی بهم انداختو خودش شروع کرد به لقمه گرفتن ،پاشدم رفتم تو حیاط
کوچیکشون خیلی کلافه بودم دیگه تحمل این دل شوره رو نداشتم

رو پله ها نشسته بودم که دستی رو شونم نشست ،برگشتم دیدم عمه س
خواستم بلند شم _بشین عمه جون ،چرا تواین سرما نشستی پاشو بریم تو

_شرمنده عمه تو برو منم الان میام

عمه اهی کشیدو اومد کنارم نشست ،هر دو به یه نقطه نامعلوم خیره

شده بودیم یه دفعه بی مهابا گفت _حنا عاشق شدی؟؟؟

سرمو طوری به طرفش برگردونم که صدایه قرچ قرچ استخونام دراومد ،چشام انداره
نعلبکی باز شد و هی میخواستم بگم نه ولی زبون لعنتی باز قفل کرده بود صدایه خندش

اومد و گفت

_چیه دختر چرا اینجوری نگام میکنی حالو روزت که زار میزنه عاشقی

وای خدایه من دستم رو شد دستم واس عمه روشد حالا چیکار کنم نکنه بره همه چیو به بابام
بگه بدبخت میشم

تو دلم بلبل زبونی میکردم ولی زبونم خشک شده بودو نمیچرخید حواب
عمه رو بدم _ پاشو عمه جون بریم تو سرما میخوری بلند شدو دست منم
گرفت باهم رفتیم تو

نمیدونم از سرما بود یا ترس یا دلهره یا اضطراب ولی کل وجودم
میلرزید دستامو اوردم جلو چشم دستام میلرزید زانو هامم همینطور
،سرجام ایستادم عمه برگشت وقتی منو دید وایسادم گفت _ عمه
جون چرا وایسادی وقتی نگاش بهم افتاد

_وا حنا چت شده رنگت پریده این لرزشت واس
چیہ بازشو زبون لعنتی یه حرفی بزن
_ع ع عمه عمه تورو خدا بابابام نفهمه
_حنا بچه شدی بیا بریم تو بینم

_مگه من همچین چیزو به داداشم میگم بعدن حرف میزنیم حرف واس
گفتن زیاده با عمه رفتیم تو سفره رو مامان جمع کرده بود

همگی آماده شدیم بریم خونه خانم بزرگ ما با ماشین خودمون عمه هم با پیکان سبز
رنگشون راه افتادیم سمت خونه خانم بزرگ.

خانم بزرگ انقد خشحال بود که تو پوست خودش نمیگنجید

مامان و عمه نهارو آماده کردن و دور هم روسرفره نشسته بودیم که خانم جون گفت

_میگم واس شب شهاب و بچه هاشو دعوت کنیم بالاخره پسرش برگشته

بیا اینم از نهارم اینا نمیزارن من دولقمه بدون دلهره بخورم من نمیتونم باهاش

روبه رو بشم نه اح خودمم نمیدونم چی میخوام خدارو به امون اوردم که بینمش

الانم میگم نمیتونم

باز انگار سیر شدم نکاهی به عمه انداختم که نگام میکرد زوری با قاشق چنگال بازی کردم

عاشق شدنم واسش رو شد حداقل نفهمه محمده چی چی من گفتم عشقم محمده

بالاخره به خودم اعتراف کردم عشق من محمده من عاشقشم اونم

دیونه وار بابا گفت _خیلی خوبه

خانم بزرگ_خب فرید جان بعد نهارت برو بهشون

خبر بده _چشم خانم بزرگ

مامان و عمه تو اشپزخونه داشتن غذا درست میکردن منم پیششون بودم و افکار

خودم غرق باخودم تمرین میکردم چطوری باش حرف بزنی یا چ جوری رفتار

کنم پاشدم رفتم اتاق مهمون همون اتاقی که اینه داشت

موهایه طلایمو باز کردم دوباره شونه زدم و با کش طلایی رنگم بالاسرم جمع کردم و یه

دامن چین چین سیاه بلند با یه پیراهن سفید که از رو شونه هاش پف پفی بود تا مچ دستم

پوشیدم تو اینه به خودم نگا کردم بهم می اومد

اکثرا میگفتن خیلی خشکلم چشایه زیتونی موهایه طلایی پوست سفید لبایه نه چندان
 گوشتی داشتم ولی خودم میگفتم زشتم واس همینه محمد بهم توجهی نمیکنه
 شال سیاه رنگ که گلهایه سبز و سفید کوچولو روش نقش داشت رو رو سرم انداختم
 و رفتم بیرون خانم بزرگ که نگاهش بهم افتاد گفت _بیا اینجا عروسک
 (رفتم نزدیکش رو زمین نشستم ،تسیحشو که به دستش بودو ولاله الله میزد رو کنار
 گذاشت و گفت _ماشالله ماشالله دخترم چ خانومی شده
 با دستاش سرمو گرفتو بوسه ای رو موهام زد _سفید بخت باشی
 دخترم باحرف خانم بزرگ شرمم شد سرمو انداختم پایین
 صدایه دربلند شد

قلب منم از کار افتاد بالاخره اومدن وای خدایه من حالا چیکار کنم قبلنا که اینحوری نبودم
 امروز چم شده قلبم طوری میزدکه حس میکردم خانم بزرگ صدایه قلبمو میشنوه
 ناخودآگاه دستمو رو قلبم گذاشتم باهر بار صدایه در قلبم همواره از جاش
 کنده میشد _دخترم برو درو باز کن دیگه وای خدا
 باپاهایه لرزون راه افتادم سمت حیاط پاهام نداشتن باهام رایبان بالاخره رسیدم قبل اینکه
 درو باز کنم یه نفس عمیق کشیدم و دروباز کردم اول از همه عمو وارد شد

_سلام عمو جون

_سلام عمو خوش اومدین

عمو پیشونیمو بوسید و یالله یالله کنون رفت به سمت
وردی بعد زن عمو نفیسه اومد تو باهام روبوسی کرد

_____سلام دختر عمو

وای خدایه من کمک کن

بهش نگا کردم چشمایه سیاه بادومی لبایه گوشتی پوست سفید بینیه

مردونه _سلام محمد اقا بفرمایید

پشت سرش لیلا و سحر دختر عموهام اومدن تو باهاشون صمیمی بودم لیلا بغلم کردو و

دستمو گرفت و برد بالا گفت

۱۱

_وای چ خشکل شدی تو

_ممنون

باسحرم روبوسی کردم درو

بستم اخرین نفر رفتم تو

همه باهم سلام احوالپرسی کردن زیرچشمی به محمد نگا کردم زود نگامو چرخوندم و

سرمو زیر انداختم سرجام خشک شده بودم

نه حرفی میزدم نه حرکتی میکردم هیچ کسم حواسش به من

نبود من که خداخدا میکردم ببینمش حالا چیشده سرم

افتاده تویقم

الان دیگه خدا خدا میکردم که زود پاشن برن هر وقت محمد حرفی میزد رعشه به بدنم می افتاد

شام گذاشته شد خورده شد جمع شد من حتی یه بارم سرمو بلند نکردم بعد شام با لیلا و سحر رفتیم تو ی اتاق یکم حرف زدیم که صدایه عمو اومد و گفت ک میخوان برن وقتی رفتن نفس حبس شده تویه سینمو اذاد کردم

عمه هم رفت خونه خودش و گفت که فردا اقا فریدو دنبالم میفرسته

شب تو جام هی به این فکر میکردم که محمد چقد راحت بامن حرف میزنه من تاجواب سلامشو میدم روحم درمیره ولی اون راحت و بدون دلهره و اضطراب بهم سلام داد نمیدونم کی خوابم برد .

مادر جان پاشو دیگه مادریم
برمیگردیم بلند شدم سر جام نشستم

_پاشو دیگه دختر

بلند شدم رفتم دست صورتمو شستم بابا و خانم بزرگ داشتن صبحونه میخوردن بهشون صبح بخیر گفتمو کنارشون نشستم بعد خوردن عزم رفتن کردن

وقت رفتن بابا و ماما هر دوشون بوسم کردن بابا گفت

_دخترم مواظب خودت باش به جز خونه ساره هم هیچ جا نرو

چشم باباجون

منظور بابا خونه عمو شهاب بود

نگار و ندا و نویدم بوسیدم و اونام سوار ماشین شدن

پشت سرشون اب ریختمو رفتیم داخل سفره رو جمع کردم نزدیکایه عصر اقا فرید اومد دنبالم.

عمه داشت شام درست میکرد منم کنارش نشسته بودم دوست داشتم با عمه حرف بزنم خیلی

خشحال بودم چیزی به بابا نگفته

حنا

بله عمه جون

یه سوال پرسم راستشو میگی

مغزم هشدار داد

بفرمایین

تو عاشق محمدی

پس فهمیده بود بایدم میفهمید تا اسم اون می اومد حالو روزم عوض میشد سرمو پایین

انداختمو با بافتایه شالم بازی میکردم

قاشق تو دستشو رو ظرفشویی گذاشت و اومد کنارم رو میز غذا خوردی کوچیک

دونفرشون نشست _ عمه جون چرا سرتو پایین انداختی نمیخواهی جوابمو بدی

هیچی نمیگفتم حس میکردم صورتم قرمز شده داغیه شدیدی رو پوستم حس
میکردم دلوزدم به دریا از احساسم گفتم از روهایام از دلهره هام از همه شبایی
که بهش فکر میکنم وقتی خالی شدم فهمیدم تو این مدت که تعریف میکردم
گریه هم کردم _ الهی قربونت برم حیف این مرواریدا نیس میان پایین

_ عمه بااین حس چیکار کنم

_ غصه نخور خودم تهوتوشو درمیارم حالام پاشو ابی به روت بزن ک سفره رو بندازیم الان
فرید میرسه

_ وای عمه بهش نگی

_ برو دختر خودم کارمو بلام از زیر زبونش حرف میکشم میخوام ببینم اونم بهت
حسی داره یانه رفتم ابی به صورتم زدمو سفره رو پهن کردم چند دقیقه بعدش
اقا فریدم اومد وشاممونو خوردیم.

یه هفته مثل برقو باد گذشت

عمه همدم شده بود با حرفاش اروم میشدم

باقا فرید راه افتادیم سمت شیراز از قرار معلوم اونام می اومدن خونه داداششونو
مادرشونو برمیداشتن برمیگشتن ابرکوه مادرش زمستونا می اومد شیراز و بهاراهم
برمیگشت روستاشون تو راه اقا فرید هی با عمه بگو بخند داشتن

باخودم گفتم ینی اونا عاشق همن ،قبلاهم عاشق هم بودن که الان انقد
خشحالن سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو به زبون اوردم _عمه شما
قبل ازدواج هم دیگه رو دوست داشتین عمه نگاهی بهم انداحتو گفت

_اره ولی هر دو تودل خودمون عاشق
بودیم چ جالب مثله من ک تو دلم عاشق
محمدم

_فرید گاهی وقتا از جلو خونمون رد میشد نگاه کل دخترا روش بود این باعث شده بود
حسودی کنم تو عروسی هایه محلی به هم دیگه باعشق نگا میکردیمو با نگاهمون به هم
دیگه عشق رو میفهموندیم گذشت و گذشت تا اینکه فرید اومد خواستگاریم از خوشی رو
ابرا بودم اقا جون خدایا مرزم بدی از فرید ندیده بودو با ازدواجمون موافقت کرد

اینم قصه ما بعدش نگاهی با اقا فرید کرد و به رو به روش خیره شد
رسیدیم شیراز اقا فرید دم خونمون نگه داشت پیاده شدم و درو زدم بابا اومد جلو در
باهاشون سلام و احوالپرسی کردو گفت

_بفرمایید تو

_نه دیگه سعید جان دسته گلتو اوردیم باید بریم خونه داداشم فردا هم راهی به امید خدا
باباز یاد اسرار نکرد با عمه رو بوسی کردم و کنار گوشم گفت واست حلش میکنم صدایه
اقا فرید رشته صحبتمونو پاره کرد _بیا بریم خانوم

از هم خداحافظی کردیم و رفتیم تو.

عید نوروز گذشت سیزده بدر گذشت و زندگی به روال عادی برگشته بودو هر روز به
 مدرسه میرفتمو و برمیگشتمو باز همون اش و همون کاسه

یه روز که شیفت عصر بودم ساعت پنج از مدرسه برگشتم مامان تو هال داشت لحاف
 میدوخت و منم تو اشپزخونه غذا گرم میکردم که بخورم

تلفن خونه زنگ خورد مامان چون دستش بند بود منو
 صدا زد رفتم تلفنو برداشتم

_الو

_سلام دختر عمو

باشنیدن صداش هرچی جون توتنم داشتم به باد هوا رفت نزدیک بود بیفتم رو یه صندلی
 که کنار تلفن گذاشته بودیم نشستم

_س سلام

_چطوری خوبی

وای خدایه من این خطابش به من بود نمیتونستم چیزی

بگم _الو کجایی

_الو بفرماید

_ حق داری نتونی حرف بزنی منم اگه عشقم بهم زنگ بزنه نمیتونم حرف بزnm

وای خدایه من پس میدونه لب مرز سخته بودم گوشه رو تند تو دستم نگه داشته
بودم که نیفته _ عمه همه چیو بهم گفته دوباره صدایه خنده خشکلش اومد _ میتونی
حرف بزنی

دیگه نتونستم طاقت بیارم و مامانو صدا کردم بدو بدو رفتم اتاقم و هی با خودم حرف
میزدم، وای خدا ابروم رفت حالا چیکار کنم چ گلی بسرم بگیرم ،اخ عمه مگه نگفتم نگو ، بغض
داشت خفم میکرد انقد راه رفته بودم سر گیجه داشتم صدایه مامان اومد که گفت حنا دختر
کجایی غذا سوخت، وای یادم نبود غذارو رو گاز گذاشتم رفتم زیرشو خاموش کردمو چن
قاشق زرشک پلو ریختم تو بشقاب نفهمیدم چ جوری خوردم .

_ وای دختر ینی تو هیچی نگفتی

_ چی میگفتم سمیه داشتم میمردم از هیجان تازه پیش مامانم چی میگفتم

_ اگه من بودم ازش میپرسیدم که نسبت بهم چ حسی داره

_ پیش مامانم چ جوری میپرسیدم اونوقت

_ راست میگی زولی این دفعه زنگ زد ازش پرس

مدرسه تموم شدو برگشتم خونه مامان با زنایه همسایه تو کوچه نشسته بود سلامی دادمو
رفتم توخونه لباسامو دراوردمو رفتم حموم که دست صورتمو بشورم شیر اب رو باز کردم
که صدایه تلفن بلند شد همزمان با زنگ تلفن قلبم طپشش شدید تر میشد باپاهایه لرزون و
دلی ترسون به سویه تلفن رفتم، نفس عمیقی کشیدمو گوشیه برداشتم

_ الو

_ الو

_ سلام دختر عمویه خجالتی

انگار یخ کردم ولی پوست صورتم انگار روش اتیش روشن کرده بودن _ الووو بالاخره به هرجون کندن بود گفتم

_ سلام

_ بالاخره حرف زدی چته بابا نمیخورمت که وقت داری حرف بنزیم حنا؟ تورو خدا صدام نزن قلبم داره وایمیسته _ بله بفرمایید

_ حنا حرفایی که عمه زده راسته دوسم داری؟

وای خدا چقد سخت بود نفسم توسینه حبس شده بود و نمیتونستم چیزی بگم حس میکردم به
خس خس افتادم

_ عمه چی گفته مگه؟

_ جواب منو بده دوسم داری؟

_ خب خب شما چی؟

_ حنا؟

وای خدا کمکم کن این نمیگه قلبم از کار میفته تورو خدا صدام نکن

نکن اهی کشیدو گفت

_اره خب من از همون اول خاطر تو میخوام از همون بچگیات که موهایه طلایت تو افتاب مٹ
خورشید میدرخشید

نمیتونستم هیچی بگم فق دیگه نفس نمیکشیدم دیگه نیملرزیدم سرجام خشک شده بودم
دستام شل شده بود گوشی داشت از دستم میفتاد

_الوو حداقل چیزی بگو بفهمم هستیو بادیوار حرف نمیزنم

_ب بله

_حنا جوابمو ندادی تو مهر تایید میزنی روحرفایه عمه

دیگه وقتش بود بگم بسه دیگه اگه اونم دوسم داره چرا نگم زبون باز

کردم _درسته

_میتونیم بیشتر بهم امیدوار باشیم؟

_نمیخوام کسی چیزی بدونه

_ای بچشم تو جون بخواه

ترسو دلهره ازم دور شد و به جاش یه لبخند گله گشاد رو لبام جاخوش

کرد _خب پس من برم مامانم الان میاد تو

_باش برو فرارکن خانم خجالتی فردا زنگ میزنم

_باش خداحافظ

_حنا؟

وای خدایه من توبش بگو این چرا اینجوری کشیده صدام میزنه قلبم

میلرزه میخواستم بگم جون حنا، حنا فداتبشه ولی روم نشدو به یه

بله قناعت کردم _بله

_مواظب خودت باش

_توهم همینطور خداحافظ

_خداحافظ

همینه گوشیه گزاشتم توجام میپریدم دستمو به دهنم گرفته بودم جیغ نزنم دستام سرد

سرد بود تو قلبم انگاری زلزله اومده بود

پریدم اتاقم کف زمین نشستمو گه گاهی میخندیدمو حرفاشو برا خودم تکرار میکردم

خب منم خاطر تو میخوام از همون اول از همون بچگی از همون موقع که موهات مثل افتاب

میدرخشید بعد نیم ساعت خلو چل بازی رفتم دست صورتمو شستم و رفتم اشپزخونه

غذاموبخورم از خوشحالی نمیدونستم زهر میخورم یا غذا تودلم هلله ای بود بیاو ببین.

_وای حنا جون من راست میگی؟

_اره بخدا سمیه گفت که اونم منو دوس داره

_خیلی برات خوشحالم

_ممنون

دل تو دلم نبود زود مدرسه تموم بشه برم خونه محمد گفته بود زنگ میزنه
 بالاخره مدرسه هم تموم شد توراه انقد تند تند میرفتم چن باری نزدیک با سر
 میخ زمین شم وقتی ندا درو باز کرد رفتم توخونه مامان تو اشپزخونه نشسته بودو
 داشت سبزی پاک میکرد بهش سلام کردم و رفتم اتاقم لباسمو عوض کنم
 وای خدا حالا چیکار کنم فکر اینجاشو نکرده بودم محمد زنگ بزنه جلو مامان چطوری حرف
 بزnm

لباسامو با یه دست شلوار و تیشرت عوض کردم و رفتم اشپزخونه
 پیش مامان تلفن زنگ خورد میدونستم محمده

_من میرم مامان

با پایه ترسون و لرزون رفتم سمت تلفن و برداشتم

_الو

_سلام خانمی چطوری؟

وای خدا از لفظ خانومی دلم به قیری ویری

افتاد _سلام اقا محمد

_کسی پیشته

_بله مامان بابام خوبن صدایه

خندش اومدو گفت _من

حال عشقمو پرسیدم!

خنده کردم و گفتم

_ممنون

_خب گوشو بده مامانت مشکوک میشه

ها مامان بیا اقا محمده _خب خداحافظ

_خداحافظ مواظب خودت باش

گوشو دادم دست مامانو خودم رفتم تو اتاق

از خندش دلم اب شده بود فدایه خنده هاشم بشم من .

روزها سپری میشدو محمد هر روز زنگ میزد بعضی وقتا نگار و ندا رو مجبور میکردم مامانو

به ی بهونه ببرن بیرون بعضی وقتام پیش مامان سلام علیک میکردیم

خیلی بهم وابسته شده بودیم عشق باخونودلمون عجین شده بود

همین سلام علیکم واسمون کافی بود و از همیشه از خدا متشکر بودم ک عشقشو بهم داده

وقت امتحانات پایان ترم بود و دومین امتحانمون ریاضی بود بابااینا زود خوابیدن ولی من

داشتم واس امتحان درس میخوندم تو حال بودم اخ بخاطر نگارو ندا نمیشد برقارو تو اتاق

روشن کرد واس همین تو حال درس میخوندم

نزدیک دوازده بود که تلفن زنگ خورد خیلی

ترسیدم رفتم گوشو برداشتمو

_الو

_سلام خانمم

_سلام محمد چیزی شده

_نه نگران نباش با دوستام اومدیم شیراز اونا رفتن مسافر خونه من نرفتم

_خب بیا اینجا

_تو این بارون که ماشین پیدانمیشه

صدایه در اتاق بابا اومد

_کیه دخترم؟

_محمد اقا س بابا میگه توشیرازه

_گوشیو بده من

گوشیو دادم دست بابا و خودم برگشتم رو

کتاب _سلام عموجون نه خوب کردی نرفتی

ادرسو بده خودم میام دنبالت نگو بچه عه

نمیشندیدم محمد چی میگه بابا خدا حافظی کردو لباس پوشیدو قبل رفتن گفت

(_توهم برو تو اتاقت بخواب دیروقته

_چشم

رفتم اتاقم ولی هی داشتم میرفتم دم پنجره و برمیگشتم سر جام اصلا امتحان یادم رفته بود
 امتحان کیلو چند محمدم می اومد اینجا
 بالاخره بعد چهلو پنج دقیقه صدایه کلید تویه
 دراومد لایه پرده رو یکم کنار زد دیدمش
 محمدمو دیدم

چقد دلم براش تنگ شده بود اشکام سرازیر شد وقتی وارد هال شدن برگشتم توجامو
 خودمو زدم به خواب صداشون می اومد _ سلام زن عمو

_ سلام پسرم خوش اومدی

_ شرمنده نصفه شبی زابراتون کردم

_ این چه حرفیه خونه خودته الان واست جا

میندازم کمد تو اتاق ما بود

پتورو کشیدم رو سرمو مامانم تشکو و پتو و بالش برداشتو رفت

بیرون نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدایه زنگ ساعت کنارم

از خواب بیدار شدم

همونجور خواب الود لباسامو پوشیدم ولی مقنعمو سر نکردم چون هنوز صورتمو

نشسته بودم رفتم دست صورتمو شستم و مقنعمو سر کرد اومدم بیرون محمد

توهال بود و پتورو روسر خودش کشیده بود و خوابیده بود دلم واسش تنگ شده

بود دلم میخواست قبل رفتنم بینمش رفتم نزدیکش خواستم پتوروکنار بزنم
تکون خورد ترسیدم زود رفتم اشپزخونه

۲۱

از تو یخچال لقمه هایی که مامان واسم گرفته بود رو برداشتمو رفتم مدرسه
تومدرسه مٹ مرغ سرکنده بودم سمیه رو هم کلافه کرده بودم میترسیدم تا من برگردم
خونه رفته باشه وقتی مدرسه تموم شده زود و تند تند رفتم خونه و هی پشت سرهم زنگ
خونه رو میزدم ندادرو برام باز کردورفتم حیاط وقتی کفشاشو جلو وردوی دیدم یه نفس
راحت کشیدمو رفتم تو _سلام من اومدی

_سلام دخترم فهمیدم تویی فق تو اینجوری پشت سرهم درمیزنی

سرمو چرخوندم محمدو بینم ولی پیداش نبود میخواستم از مامان بپرسم ولی
نمیدونستم چ جورى _پسر عمو کفشاش هست خودش نیست؟

نگار نداشت مامان جوابمو بده با دست اشاره کرد برم
اتاق _بیا بابا رفته دست به اب بیا دم پنجره میاد بیرون
میپینیش مستراحمون تو حیاط بود

یکم منتظر موندم که اومد بیرون وقتی منو جلو پنجره دید سرشو تکون و با دست اشاره
کرد پنجره رو باز کنم

نگاهی به ورودی انداختو اومد جلو

_سلام

_سلام

نگاهی به نگارو ندا کرد که کنارم ایستاده بودن بهشون

گفت _ شماها راحتین

ندا که سر به زیر بود کنار رفت ولی نگار زبون دراز تر از اون بود که

کوتاه بیاد _ اره ما راحتیم شما ناراحتی

محمد صدایه خندش اومد که زود با دست دهنشو

چسپید _ برو کنار دیگه

_باش میرم ولی بخاطر حنا فک نکنم ازت حساب میبرما

_باش خانم کوچولویه شجاع برو

نگار کنار رفتو بش گفتم _ چکار

به بچه داری

_خب راحت نیستم میترسم برن به مامانت بگن

_نه نمیگن نترس

_خب خوبی فک میکردم دیشب منتظرم میمونی ولی خوابیده بودی

_نه بیدار بودم وقتی اومدی دیدمت تو متوجه من

نشدی صبحم خواب بودی

_چرا اومدی

پسرا اینجا کارداشتن منم گفتم بیام بینمت دلم واست تنگ
 شده بود صدایه مامان اومد نگار زود پرید بیرون _ برو الان مامان
 متوجه میشه میخواستم پنجره رو ببندم

_حنا

_جوونم

_خیلی دوست دارم

چشمامو بستم از ته دل این جمله رو تو وجودم نگه
 داشتم _ منم خیلی دوست دارم

حس میکردم الانه که اشکام بیاد پایین زود پنجره رو بستم

سر سفره هر بار که سرمو بلند میکردم نگاه محمد غافلگیرم میکرد بخاطر بابا روم نمیشد
 منم نگاش کنم میترسیدم متوجه بشه .

محمد برگشت یزدو منم اماتحاناموبه خوبی پاس کرده بودم

محمد طبق معمول هر روز زنگ میزد عشقمون اونقد قوی بود که هر بار شاکر خدا بودم که
 محدو بهم داده خودمو فق مال محمد میدونستم بی اون نفسم میگرفت اگه یه روز ازش بیخبر
 میشدم دنیا روسرم اوار میشد دوسالی بود به همین روال باهم بودیمو من سوم راهنمایی بودم.

دوباره عید اومدو سفرماهم شروع شده بود وقتی رفتیم شهرستان هرروزو هر روز محدو
 میدیدم خیلی خوشحال بودیم ،لیلاو سحر متوجه شده بودن محمدم واسشون گفته بود و اونا
 خیلی بهمون کمک میکردن که زود زود هم دیگه رو بینم

به روز زن عمو دعوتمون کرد خونشون عصر بود و تو حیاط داشتیم وسطی بازی
میکردیم که محمد ناخواسته توپو تو سینم زد اونقد دردم اومد ناخودآگاه گفتم _ای
بمیری این چ کاری بود

درجا زبونمو گاز گرفتم من چطور دلم اومد این حرفو بزمن مگه من بی محمد زنده هم میمونم
الان اینو بش گفتم

رفتار زن عمو خیلی خوب بود حالا این حرفم اضافه
شد هی راه میرفت میگفت _دختر باید سنگین باشه
دختر باید باوقار باشه دختر نباید با پسر حرف بزنه
دختر باید...

دختر نباید...

حس میکردم خیلی ازم متنفره

بعد شام بابا گفت که امشبو اینجا میخوایم و فردا راهی میشیم انقد خشحال بودم که تو
پوست خودم نمیگنجیدم هرثانیه زیر یه سقف نفس کشیدن با محمد واسم واسم بهشت
بود طوری بهش وابسته شده بودم میگفتم خدا چ جوری برگردم شیرازو بدون اون دووم
بیارم

شب با خنده و دلخوشی خوابم برد زخم زبونایه زن عمو نمیتونستن از
شادیم کم کنن صبح وقتی بیدار شدیم عمو گفت نهارو بمونین و بعد برین
خدا خدا میکردم بابا قبول کنه

خدا صدامو شنید باباقبول کرد

بعد نهار بابا دیگه عزم رفتن کردو گفت برید لباساتونو برادین که دیگه

راهی بشیم رفتم اتاق که ساکمو بردارم

دیدم محمد نماز میخونه منتظرش موندم تا تموم بشه ازش

خداحافظی کنم وقتی نمازش تموم شد برگشتو منو دید تعجب کرد

_ داریم میریم اومدم ازت خداحافظی کنم بغض گلمو گرفته بود داشتم خفه میشدم

باصداهش سر جام وایسادم

_ صب کن کارت دارم

اومد نزدیک گفت

_ حنا منتظرم میمونی دیگه

_ینی چی منتظرت میمونم

_میتروسم توروازم بگیرن حنا من بیتو نمیتونم توروخدا ازدواج نکن تحت هیچ شرایطی

_چی میگی محمد من بی تو میمیرم من فقط مال توام ینی چی این حرفا

_حنا طول میکشه مامانمو راضی کنم واس همین میتروسم

_چرا زن عمو ازمن متنفره

_ازت متنفر نیس ولی دختر داییمو زیر سر داره واسم

وای خدایه من چی میشنیدم قلبم تیر کشید نفسم قطع شد من بی اون
میردم _محمد من بیتو میمیرم الانم که دارم برمیگردم دارم از الان
دیونه میشم دیگه نتونستم اشکامو کنترل کنم

_گریه نکن حنایه من اصل منم که زیر بار نمیرم فک میکنی من بی تو
طاقت میارم گریه نکن که طاقت دیدن اشکاتو ندارم

دست خودم نبود مثل سیل رون شده بودو جلوشو نمیتونستم بگیرم وقتی به این فکر میکردم
یکی دیگه به غیر از من صاحب این چشما میشه صاحب این عشق میشه دیونه میشدم

_محمد

_جون محمد

با همین حرفش قلبم اتیشش شعله ور
ترشد خدا کمکم کن

_توروخدا من بی تو میمیرم

_منم بیتو میمیرم فق ازت میخوام منتظرم بمونی

فک میکنی بیتو بودن واسه من اسونه نه اسون نیس ولی باید مادرمو راضی کنم

_من تا اخر دنیا منتظرت میمونم اگه هم زن عمو تورو ازم بگیره هیچ وقت

نمیخشمش دیگه نتونستم طاقت بیارم رفتم بیرون

درو بستم داشتم اشکامو پاک میکردم که زن عمو جلوم مٹ جن

ظاهر شد گفت

اونجا چیکار میکردی

م...ن.من ر..رفته بودم لباسامو

صدایه محمد حرفمو قطع کرد از درهایه پشتی استفاده کرده بودو

اومده بیرون | دارین میرین دختر عمو خوشحال از کار محمد گفتم

بله بااجازتون

باهم رفتیم جلو درو ازشون خداحافظی کردیم ،تودلم اشوب شده بود

مغزم داشت میترکید فک کردن به اینکه یه روزی یکی دیگه دست محمدو تودستش بگیره

دیونم کرده بود دوست داشتم گریه کنم با صدایه بلند

جیغ بزدم از ته دلم با تموم وجودم و از خدا محمدمو

میخواستم میدونستم یه لحظه بی محمد نفس کشیدن

حراممه

چشامو بستم و سرمو کردم طرف پنجره و به اشکام اجازه دادم بیارن

خدا کمکم کن

خدا قلبم داره اتیش میگیره

خدا عشقمو ازم بگیر

باخودم فک میکردم روز عروسیه محمد من چیکار کنم ینی اصلا زنده

میمونم ینی من بینم محمد داره بایکی دیگه وارد حجله میشه نه خدا

خدا کار من نیس نزاری اون روزو بینم خدا

نزار بینم ک کسی دیگه صاحب اغوش محمد
میشه دلم پر بود از غصه گلوم پره بغض چشم
پره اشک

فقط از خدا تمنا میکردم و دل مینالیدم.

وقتی رسیدیدم دیگه شب شده بود یه راست رفتم اتاقم خوابیدم .

مدرسه باز شده بود و هر روز زنگ زدن دو دقیقه محمد

این زنگ زدنا دلمو خوش میکرد ک محمد منو میخواندو کس دیگه ای رو قبول نمیکنه

هر بار که بهش میگفتم میگفت هیچ وقت حرف از نرسیدنمون به هم رو نگو حرفاش باعث
میشد امیدوار باشم

بابا خونه رو فروخته بود به یه اقا جواد و خونه ای خودمون خریده بودیم هنوز ساختش تموم
نشده بودو سه ماهی طول میکشید

از اونور هم اقا جواد ویلونو سیلون تو خیابونا بودن بیچاره

ناعلاج بابا بهشون گفت که بیان طبقه بالای خودمون که ی اتاق خالی بود

یه دختر داشتن به اسم رها خیلی دختر خوبی بود باهم صمیمی شده بودیم و مثله خواهر
باهم زندگی میکردم مته یه خانواده نه دوتا همخونه.

اوایل زمستون بود با رها تو اتاقم نشسته بودیم هر دو درس

میخوندیم صدایه زنگ دراومد

چن دیقه بعد صدایه محمدو شنیدم اولش باور نکردم گفتم حتما توهم زدم محمد اینجا
چیکار میکنه ولی وقتی مامانم داشت حرف میزدو باهاش احوالپرسی میکرد پریدم
بیرون

محمد از در ورودی اومد تو نزدیک بود قلبم وایسه از هیجان یادم رفت سلام بکنم و با
لبخند گشاد روبه روش ایستاده بودمو اونم با یه لبخند ملیح نگام میکرد ولی اون زودتر به
خودش اومد
_سلام دختر

انگاری داشتن قلقلکم میدادن دلم قیری ویری میرفت و خندم میگرفت به روز لپامو دادم
داخل دهنمو گفتم

_ممنون شما خوبین خوش اومدین
رها از پشت یکی زد توپهلوم
_درختت اینه

_ها

_زهرمار میگم یارت اینه

به محمد نگاهی انداختمو با همون لبخند گله گشاد گفتم
اره رها با محمد هم سلام احوالپرسی کردو برگشت تو
اتاق

رفتم سه تا چایی اوردمو پیش مامانو محمد خواستم بشینم که مامان
گفت _ تو مگه درس نداشتی

_چرا

_خب برو اتاقت درستو بخون دیگه از
مامان دلگیر شدم چرا اذیتم میکرد اخه

_چشم

رفتم اتاقو درو محکم بهم کوییدم

ولی دلمو تو هال پیش محمد جا گذاشته بودم

چن دیقه تو اتاق موندم و هی به رها میگفتم ول کن بابا درسو من چطوری
برم بیرون _ خب من برمیدردم بالا و توهم یگو که درسمون تموم شده

_باشه

باهم رفتیم بیرون ولی محمد بلند شده بودو داشت از مامان خداحافظی
میکرد رها رفت بالا و رو به محمد گفتم

_دارین میرین

_اره دیگه مزاحم نشم شماهم جا ندارین و خوب نیس اینجا بمونم

با مامان بدرقش کردیم و برگشتم اتاقم خیلی از مامان ناراحت بودم نداشت یه ثانیه م
بینمش و از دلتنگیش دریام نزدیک نه ماه بود ندیده بودمش .

شب با فکر و خیال همیشگی خوابم برد

وقتی از مدرسه برگشتم نگار گفت که مامان با خاله زهرا رفتن بازار

واسه خرید لباسامو عوض کردم رفتم اشپزخونه اب بخورم که تلفن

زنگ خورد برداشتم _الو

_سلام خانمم

با خشحالی ناوصف شدنی گفتم

_سلام محمدم

_کسی نیس اینحوری حرف میزنی

_نه مامان با خاله زهرا رفته بیرون

_باشه پس میتونیم حرف بزیم

_اره دیگه،چیشده ک اومدی اینجا

_بخاطر تو اومدم،دلم واست یه ذره شده

بودباز بغض گلومو گرفت نتونستم هیچی

بگم _حنا

_جووونم

_میشه یه دقیقه پیام و برم دارم برمیگردم یزد میخوام ببینمت

خیلی دوست داشتم بینمش ولی از ترس مامانم نمیدونستم چیکار کنم، دلم سرکش تر از
عقلم بود دلم واسش پر میزد مگه میشه میگفتم نیاد

_باش بیا و زود برو

_دو دقیقه دیگه اونجا

_چقد زود

_اخ از تلفن عمومیه سر کوچتون دارم زنگ میزنم الان میرسم

_باش باش

زود رفتم اتاقم یه دامن فیروزه ای با یه بولیز صورتی پوشیدم و یه شال صورتیه
چرکم سرم کردم هی باخودم فکر میکردم اگه مامان اومد و محمدو دید چی بش بگم
میگم با بابا کار داشت اومده بود

نه نه همیشه نمیگه اونوقت با بابات کار داشت چرا اومده

اینجا میگم خب با تو کار داشت

نه نه همیشه نمیگه پسرم چکارم داشتی

اها محمد گفت برمیگرده ،میگم اومده بود خداحافظی

کنه اره اینه خودش

از تو کدم زیر لباسا همون روانویسی ک واسش خیلی وقت پیش خریده بودم رو با یه عکس
سه در چهار که کادو کرده بودم رو برداشتم و زیر شالم قایم کردم صدایه زنگ در بلند شد و
رفتم درو باز کردم

(جلو ورودی منتظر بودم قلبم داشت تو حلقم میزد هم میترسیدم ماما سر برسه و بفهمه هم
هیجان دیدن محمد داشت از پا درم میاورد

ولی همینکه دیدمش کل ترسو دلهره جاشو به ارامش
داد وای خدا تا الان لب مرز سخته بودم الان اروم اروم
شده بودم _ سلام خانمی

_ سلام خوش اومدی

نتونستم تعارف کنم بیاد تو دستشو جلو آوردو
گفت _ دارم برمیگردم اینارو واست اوردم تو
دستش یه پاکت بود

منم پاکت کادو پیچی شده رو بهش دادم و پاکت اونو گرفتم و ازش
تشکر کردم _ خب من دیگه برم خواستم قبل رفتن صورت ماهتو تو
ذهنم حک کنم با حرفش بغض کردم بازم فکر شوم اومد تو مغزم فکر
نرسیدن بهش خدا هیچ وقت نزار طعم جداییشو بچشم _ الان مامانت
سر میرسه گاومون میزاد یه قطره اشک سرکش اومدو افتاد رو گونم
بغضم سرباز زد

_محمد

_جون محمد

_خیلی دوست دارم خیلی

_الهی فداتیشم منم دوست دارم گریه نکن تورو خدا نمیخوام با گریه راهی شم حنا
 و اسم سخته زجر کشیدن دیونه میشم چشایه خشکلت بارونی بشن یه دفعه دیدی زدم
 به سیم اخرو اومدم خونتون تلپ شدما انقد بانمک این حرفو زد بی اختیار لبخند زدم

۳۱

_بخند قربون خنده هات برم برایه خندوندنت دنیارو بهم میریزم

_لوس برو دیگه

_چشم

تا حیاط بدرقش کردم ولی داشت میرفت

_کادو رو باز کن یه سورپرایز توشه

دستشو کرد تو کلاسورش خواست کادو رو دربیاره گفتم نه نه

بعدن نگا کن _باشه خداحافظ

_مواظب خودت باش خداحافظ

یه دقیقه از رفتن محمد نگذشته بود ماما سر
رسید ترسیدم که محمدو دیده باشه زود پیش
دستی کردم

_مامان نبودى اقا محمد اومد برگشت یزد اومده بود خداحافظى کنه

_خدا به همراهش باشه

رفتم اتاقم کادویه محمدمو باز کردم یه دفتر کتابیه خشکل واسم آورده بود تصمیم گرفتم
خاطره هامونو تو همون دفتر بنویسم .

چند روز گذشته بود محمد زنگ نزده بود نگران بودم

مامان با خاله زهرا داشتن برف تو حیاط رو جمع میکردن که تلفن زنگ خورد رفتم تو خونه
گوشیو برداشتم

_الو

_سلام حنايه من

_سلام كجایی تو نمیگی نگران میشم

_شرمندتم بخدا

_بیخیال حالت چطوره

_خوب خوبم،بابت عكسم ممنون هى میبوسمش

_مگه كاغذ بوسیدنم داره اخه

خنده ای کردو گفت

_ کم کم شروع میکنم اول از کاغذیش تا بعد که میرسم به خودت

گر گرفتم حس میکردم داغ شدم سرمو انداختم پایینو زبون به دهن گرفتم میدونستم حرف

بزنم به تته پته میفتم

باز صدایه خندش اومد

_چیشدی دختر

_محمد

_جون محمد اینجوری صدام نکن پا میشم میام شیراز ها تا به بوس واقعی برسم

_انگو دیگه

_چشم

_خب من برم مامان تو حیاطه میاد تو ها

_باشه برو

_مواظب خودت باش

_خداحافظ

رفتم حیاط مامان گفتم کی بود گفتم اشتبا گرفته بود یه ماهی از

اومدن محمد به خونمونو اون جریان بوس کاغذی میگذاشت اقا

جواد گیر داد که مهلت تموم شده و از خونه بریم

یه حرف بابا زد یه حرف اقا جواد یه دفعه دعواشون بالا گرفت اقا جواد گفت برو عمو دختر تو

جمع کن که تو حیاط خونه مردم با پسرا قرار نزاره

همین که حرف از دهنش خارج شد سرجام خشکم زد روحم دررفت کشته شدنم حتمی بود

بابا زنده نمیزاشت

یه نگا به بابا کردم رگه هایه خشم تو صورتش موج میزد با لکنت گفتم

ب..ب..ب..ا..ا..ب..خدا..م..م

نذاشت حرفی بزدم داد زد ساکت

شو دختریه بی حیا

به سمتم حمله ور شد با اولین سیلیش رو زمین افتادم سرمو تو اغوشم گرفتم و تو خودم

مچاله شدم ظربه هایه کمر بند بود که به پشتم میخورد صدا از دیوار بلند شد ولی از من نه

هی داشت به جون بی جونم ظربه میزد نگارو ندا صدایه گریشون خونه رو برداشته بود و

مامان با التماس دست بابا رو پس میزد

من فق تو خودم داشتم گریه میکردمو از خدا کمک میخواستم

نفهمیدم مامان کی بابارو ازم جدا کردو رفت حیاط همونجور رو زمین تو خودم مچاله
 شده بود جایه کمر بند بدجور رو پشتم میسوخت تازه گرمایه بدنم داشت میرفت به
 لرز و سوزش افتاده بودم _ ابجی

_ ابجی تورو خدا جوابمو بده

دلم نیومد جواب نگارو ندم گریش چنگ به دلم مینداخت سرمو بلند کردم با دستایه
 ظریفش با انگشت رو جا سیلیه بابا دست کشید _ خیلی درد داره ابجی

نتونستم طاقت بیارم سرشو تو بغلم گرفتمو شروع کردم با صدا
 گریه کردن دیدم ندا یه گوشه ایستاده و گریه میکنه با اشاره
 بهش گفتم بیاد اومد تو بغلم

گریه کردم برایه خودم

برایه ابرویه بابام برایه

خواهرام

برایه مادرم که با گریه به بابا التماس میکرد بس

کنه برایه عشقم محمدم برا همه چی

از ته دل از خدا خواستم همونجور که اقا جواد بابامو خورد

کرد خدا خوردش کنه

همونجور که کمر بابامو شکوند

خدا کمرشو بشکنه ندا سرشو

بلند کرد و گفت _ ابجی خیلی

درد داشت

_ نه عزیزم

نمیخواستم از بابا نفرتی به دل بگیرن

_ حق با بابا بود شمام دیگه گریه نکنید ناراحت

میشما هر دوشون دیگه ساکت شدن و مامان اومد

تو رفت اشپزخونه و صدام زد

_ بله مامان

_ سوالاتو رک و راست جواب بده

_ چشم

_ جریانی که اقا جواد گفت چی بود

_ هیچی بخدا مامان

_ گفتم راست جوابمو بده

_ بخدا اقا محمد بود بدرقش کردم

_ تو چرا باید بدرقش کنی ها

_ خب خب

جوابی نداشتم سرمو پایین انداختم

_حنا ببین میدونم بین تو اون یه چیزایی هست اگه دوست داره بگو بیاد خواستگاریت وگر نه ابرویه باباتو نقل مجلس نکن فهمیدی یا میاد خواستگاریت یا همه چی رو تموم میکنید

_نبخدا مامان ما هیچ رابطه ای نداریم

_دختر من ی مادرم فک میکنی نمیبینم جطوری جلوش دستو پاتو گم میکنی مادر بود دیگه مگه میشد چیزی رو ازش پنهون کرد سرمو انداخته بودم پایین

_من حرفامو زدم دفعه دیگه نمیتونم جلو باباتو بگیرم

از اشپزخونه رفتم بیرون به محمد یه نامه نوشتم که دیگه زنگ نزنه و گفتم از دعوا گفتم از اینکه مامان همه چیو فهمیده ازاینکه گفته بیاد خواستگاری همه رو گفتم میترسیدم زنگ بزنه دیگه زنگ زدنمونم تموم شده بود

مامان گفته بود رابطمو باهاش قطع کنم ولی من مگه میتونستم دیگه کارمون شده بود نامه دلم واس صداش یه ذره شده بود .

پنج روز از عید میگذشت مراسم عقد پسرعمویه مامانم (عمو حسین) ناصر بود و دختر داییمو عقد میکرد مامان منو با عروس فرستاد ارایشگاه ک منم همونجا آماده بشم وقتی داماد اومد دنبال عروس منو زن دایی موندیم با عروس داماد نرفتم چن دقیقه بعدش محسن بردار ناصر اومد دنبالمون وقتی از ارایشگاه اومدم بیرون نگاه محسن تغییر کردو یه

لبخند چندش رو لباس جا خوش کرد سلام کردیمو سوار ماشین شدیم از اینه ماشینش هی داشت نگاه میکرد خیلی میترسیدم از نگاهش

حس کراحت داشتم حس میکردم با نگاه اون به من

من به محمد خیانت میکنم رومو کرده بودم سمت پنجره وقتی رسیدیم خونه زن دایی جلو تر پیاده شد و راه افتاد سمت خونه منم از ماشین پیاده شدم و درجا به دنبالم محسن پیاده

شد _ خیلی خشکل شدی حنا خانم

جوابشو ندادمو خودمو زدم به نشنیدن زود با به خونه گذاشتم

نگاه کل زنا و مهمونا به من بود حتی از راه رفتنم میترسیدم میگفتم الانه ک بیفتم یه جوری

همشون خیره شده بودن بمن

خودم وقتی تو ارایشگاه خودمو دیدم تعجب کردم اولین بار بود خوشکلی رو

تو خودم حس کردم ولی این همه نگا بخاطر خشکلی نبود بخدا رفتم یه گوشه

نشستم که تو دید هیشکی نباشم

عروس و داماد عقد کردنو و جوونا شروع کردن به رقصیدن محسن

اومد طرفم _ حنا خانوم چرا نشستین پاشین بیاین

_ ممنون

_ پاشین دیگه حیف این همه خشکلی نیس اومدین اینجا این گوشه نشستین

_ گفتم که ممنون نیام

دیدم توجه چن نفر به ما جلب شده بود میخواستم انقد سر مامان داد بزخم ک کل حرصم خالی شه چرا هیچی نمیگفت اون که همیشه پایبند به این عقیده بود ک دختر نباید با ی نامحرم حرف بزنه الان برو بر محسنو میبینه هیچی نمیگه

خیلی کلافه بودم عقد زهر مارم شده بود و علل خصوص که محسنم هی دوروبرم پرسه میزد عقد تموم شدو رفتیم خونه همینه ک پا به خونه گذاشتم دادم بلند شد _ مامان تو چرا هیچی به اون محسن نگفتی ها اصلا چرا گذاشتی اون بیاد دنبالمون

_چ خبرته دختر صداتو واس من نبر بالا اولاً که رن داییت باهات بود بعدشم خیلی پسر خوبیه

_اره خیلی پسر خوبیه ندیدی چ جوری دوبرم بود

_خیلی از خداتم باشه حالا چ تحفه ای هستی اگه مٹ اون دهاتب دست پا چلفتی بود اون موقع ازش خوشت می اومد

_دهاتیم باشه درکو شعور سرش میشه و مزاحم نمیشه

_سه وگر نه به بابات میگما

زبون به دندون گرفتم چون تهدیدش کار ساز

میشد با عصبانیت رفتم اتاقم و درو بهم کوییدم

بچه ک نبودم میدونستم رفتار محسن بامن مٹ بقیه نیس بخصوص که مامانمم طرفداریشو میکرد عحیبه والا مامان ک نمیزاره با پسر عمو و عمه حرف بزخم الان انقد راحت اینارو میگه کارم سخت شده بود مامان کاری رو که میخواست رو به هر قیمتی به انجام میرسوند .

دو روز بعد اون روز شوم بابا گفت ک آماده باشیم میریم شهرستان
 انقد خشحال شدم ک نفهمیدم جلو بابامم گفتم اخجووون بابا چشم غره ای بهم رفتو ساکت
 شدم اخه گفته بود کار داره و نمیتونه بریم شهرستان هنوز خونه ای که اومده بودیم نیمه کاره
 بود لباسمونو جمع کردینو برو که رفتیم راه افتادیم سمت دیار یار
 باید با محمد حرف میزدم و همه چیو بش میگفتم اون باید می اومد همینجوری پیش بره از
 دستش میدم.
 وقتی رسیدیم خونه خانم بزرگ از شانس من عمه ساره هم اونجا بود
 همه باهم سلام علیک کردیمو بعد شام عمه تو اشپزخونه داشت چایی تو فنجونای کوچیک
 گل سرخ خانم بزرگ میرخت رفتم پیشش.
 _عمه
 _جونم
 _عمه باید محمدو بینم نمیدونم چ جوری و از چ راهی ولی باید صد درصد بینمش
 _چرا چیشده
 _عمه پسرعمویه مامانم فک کنم منو در سر داره تازه مامانم موافقه باید با محمد حرف بزnm
 _باشه عمه جون من فردا میرم بهش میگم
 _نه عمه میخوام بینمش خیلی وقته نه صداشو شنیدم نه دیدمش دلم واسش پر میزنه

_ الهی عمه فدایه اون دل کوچیکت بشه، باشه یه کاریش میکنم الان بیا این چایی هارو
واسشون ببریم تا صداشون درنیومده

عمه چایی رو بردو منم قندونارو بردمو کنار عمه
نشستم عمه تو فکر فرو رفته بود

منم فکر میکردم چ خاکی به سرم بریزم

یه ساعتی گذشته بود که اقا فرید گفت

_ بهتره ما رفع زحمت کنیم

_ سعید خان منتظر هستما قدمتون روچشم

_ بله حتما مزاحم میشیم

_ این حرفا چیه منزل خودتونه

عمه بلند شدو گفت

_ داداش اگه اجازه داشته باشی حنارو باخودم ببرم میخوام پیشم باشه، شماهم فردا
تشریف بیارین بابا بهم نگا میکرد منم با یه علامت سوال و تعجب بزرگ روسرم نگاهم

بین عمه و بابا ردوبدل میشد چیشد عمه اینو گفت

_ باشه ولی ما فرداهم پیش خانم جون میمونیم پس فردا میایم

_ هروقت بیای خوشحالم میکنی

پس حناجان برو آماده شو که ببریم

به مامان نگا کردم با اخم داشت نگام میکرد و راضی
 نبود ولی باید میرفتم حتما عمه راهی سراغ داره گفته
 باهاش برم متمنم اگه به حرف عمه عمل نکنم محمدمو
 نمیبینم

چون مامان جریانو میدونست و به هیچ بهونه ای نمیشد بابا رو راضی کرد مامان
 منصرفش میکرد بی توجه به مامان رفتم اتاقو چادرمو برداشتم
 وقت خدا حافظی مامان با اخم بدرقم کرد ولی واسم مهم
 نبود رسیدیم خونه عمه اقا فرید هنوز توحیات بود
 _عمه چیشد گفتم پیام اینجا

_فردا میرم خونه داداشم به محمد خبر میدم اینجا یو کارش داری
 _مدیونتم عمه تورو نداشتم چیکار میکردم
 عمه رو تو اغوش کشیدمو با عشق عطرشو
 بلعیدم _بدو بخوایم ک فردا زود بیدار شیم و
 تو به دیدن یار بیوندی باز با فکر و خیال
 همون دلشوره لعنتی خوابم برد.

صبح ک بیدار شدم عمه نبود حتما رفته بود خونه عمو دست صورتمو شستم و رفتم تشک و
 پتو رو جمع کردم نشستم انقد استرس داشتم با دندون ناخونامو میجویدم
 صدایه کلید تویه در اومد سیخ بلند شدمو رفتم دم در ورودی ایستادم عمه وارد
 شدو درو بست _بیدار شدی عمه جان

_اره کجا بودین

_به بهونه نون رفتم خونه داداشم هرجوری بود محمدمو حالی کردم ک بیاد

_بنظرت میاد؟

_اره میاد مگه میشه حناش اینجا باشه و

نیاد بیا بریم صبحونه بخوریم اونم میاد

با عمه رفتیم اشپزخونه ولی چ صبحونه خوردنی دلم مثله سیرو سرکه میجوشید

صدایه در یهو بلند شد خیلی ترسیدم پاشدم ایستادم نه توان داشتم برم درو باز کنم نه

حرفی میزدم عمه ک حال خرابمو دید گفت ک خودش میره درو باز میکنه

چشم به در دوخته بودم طپش قلبم اونقدر رفته بود بالا میگفتم هر ان ممکنه بیاد بیرون با

دندون لبامو میجویدم

نمیدونم چم شده بود سرم سوت میکشید سینم سنگین شده بودو نفس کشیدنم

سخت در باز شدو طپش قلبم اونقدر بالا رفت فک میکردم رو زبونم داره بالا پایین

میپره عمه داخل شدو بعد اون محمد همین که دیدمش شعله عشق تودلم شعله

ور شدو گر گرفتم هر قدم که به طرفم برمیداشت حس میکردم چقد دوسش دارم

چقد میخوامش

اونقدر میخواستمش ک حاضر بودم جونمم بخاطر یه لحظه دیدنش بدم چ برسه ب

اخم مادرم _سلام حنایه من

چشامو بستم نمیخوامستم این لحظه تموم شه یه حسی بهم میگفت دارم محمدمو از دست میدم

(چرا اینجوری شدی رنگت شده رنگ دیوار حالت
خوبه چشمو باز کردم

خواستم حرف بزنم ولی پاهام کم آوردو به زانو
افتادم محمدم کنارم زانو زد دستامو گرفت

انگار برق سه فاز بهم زدن گریم بند اومد خشک
شدم _چرا دستات انقد سرده چیشده زود دستمو
از دستش کشیدم

_محمد بدبخت شدیم

_چیشده حنا بگو جون به لبم کردی

_محمد پسر عمویه مامانم....

همه چیو با گریه و هق هق واسش تعریف
کردم سرشو بین دستاش گرفته بود با بغض
نالید

_حنا نکنه قبول کنی حنا

تو فق مال منی

محمد من نمیتونم کاری بکنم من دخترم نمیتونم در برابر مامان بابام

وایسم _نمیدونم حنا نمیدونم

— تو مردی نمیدونی چیکار کنی ولی من ی دخترم انتظار داری چ جوری دربرابرشون وایسم
توروخدا یه کار بکن

گریه نداشت بیشتر ادامه بدم
دوباره دستامو تو دستاش گرفت

— نکن حنا توروخدا گریه نکن دلمو اتیش نزن امشب با مامان حرف میزنم راضی شد شد
اگه نشد با بابام میام تورو از بابات خواستگاری میکنم

۴۱

سرمو به چپوراست تکون دادم

— بهت قول میدم حنا ممتن باش منو تو فقط مال همیم

نمیدونم چرا به حرفاش امیدوار نمیشدم حتی یه ذره هم از دلشورم کم
نشده بود دستامو از دستاش کشیدم بیرون

— امیدوارم محمد فقط بدون، بدون تو میمیرم

اهی کشیدو از جاش بلند شد منم بلند شدم به اطراف نگا کردم بینم عمه کجا غیبت زده
بیچاره بخاطر اینکه ما تنها باشیم کجا رفته بود

رفتیم تو هال چن دقیقه بعد عمه هم اومد داخل

سرمو زیر انداختم خیلی به زحمتش انداخه

بودم

زیر زیرکی به چهره محمد نگا کردم چهرش گرفته بود و ناراحت با صدایه عمه چشم از
محمد برداشتم و گوش به حرف عمه سپردم

_چیشد عمه جون تصمیمتون چیه

محمد پیش صحبت شد

_امشب با مامان حرف میزنم هرطوری شده راضیش میکنم

_عمه جان توهم یه تکونی به خودت بده حنا دختره دفاعیتی نداره اگه دوشش داری تو باید

پیش قدم بشی اون نمیتونه رو حرف پدرمادرش حرف بزنه

محمد کلافه دستی تو موهایه پرکلاغیش کشیدو با اه گفت

_میدونم عمه میدونم حنام چقد زجر میکشه ولی امشب حلش میکنم نمیزارم دیگه اشک به

چشاش بیاد هرطور شده به دستش میارم نمیزارم مال کسی غیر از من شه _خب من برم

عمه خیلی زحمتت دادم تا آخر عمر نوکرتم

_نگو پسرم شما شاد بشین واس من بهترین هدیس

از رفتنش دلم گرفت دوست داشتم بمونه صداشو تو ذهنم نگه دارم خندشو تو ذهنم

حک کنم دوست داشتم بوشو داشته باشم ولی رفت رفت

متمن بودم مال محمد نمیشم این حس و دلشوره درونم سرکش تر از عشق

پاکم بود رفتو با دلی پر از غصه تنهام گذاشت

روز بعدش مامان باباهم اومدن نگارو عمه خیلی سعی میکردن
شادم کنن ولی کسی که شادم میکرد اونا نبودن اونا مرهم دل
زخم خورده من نبودن

اونا نمیتونستن این دلشوره لعنتی رو ازم
بگیرن اونا نمیتونستن منو به محمدم برسونن.

روز سیزده بدر همه مهمون عمو بودیم

رفته بودیم یه کوه ک دو طرفش جنگل بودو چشمه انقد قشنگ بود ک محو میشدی همه رو
دعوت کرده بود

عمه سارا از شیراز اومده بود با پسرش باربدو
بهرام عمه ساره بود خانم بزرگ بود

بین این همه غمگین بودم وقتی نگام به محمد میفتاد اتیش میگرفتم فکر نبودنش داشت از پا
درم میاورد محمد با باربدو بهرام رفته بود بالای کوه

خیلی کلافه بودم دوست داشتم با محمد حرف
بزنم رفتم پیش لیلا

_لیلا

لیلا به ارومی گفت

_جونم زن داداش

از لفظ زن داداشش دلم غنچ رفت

_میخوام با محمد حرف بزnm ولی میترسم مامان بابا بهم گیر بدن
 باهام میاید لیلا رو به سحر گفت میای بریم بالای کوه
 سه نفری راه افتادیم رفتیم از دور محمدو دیدم با پسرا رو یه تخته سنگ
 نشسته بودن لیلا با اشاره بهش فهموند که بیاد پیشمون
 محمد حالی شدو به سمت ما راه افتاد لیلا و سحرم رفتن ک ما بتونیم
 حرف بز نیم وقتی بهم رسید باخم گفت
 _تو اینجا چیکار میکنی برو پایین زود
 نمیخوام جلو این پسرا باشی اینجام خطرناکه زود برو
 پایین حرفشو زد و رفت
 از حرکتش مات مونده بودم این چرا اینجوری کرد من میخواستم باهاش حرف بزnm حتی
 نداشت یه کلمه هم بگم
 برگشت سر جاشو بهم نگا کرد با چشمو ابرو اشاره میکرد برگردم
 با حرص رومو برگردوندمو رفتم پایین جوری پاهامو رو زمین میزاشتم که تا زانوم به درد
 میفتاد ولی انقد عصبانی بودم نمیفهمیدم چشم هیچ جارو نمیدید
 یه دفعه رسیدم شیب تند کوه و دور برداشتم و با جیغ به پایین میدویدم محمد خیلی
 ازم دور بود محمد خیلی ازم دور بود بهم نمیرسید

از دور دیدم مهدی برادر کوچیکه محمد داره میاد بالا وقتی دید اینجوری دور برداشتم
 دستاشو از هم باز کردو به طرفم دویدد ولی پا نیم خیز شدم رو زمین و زانو هام زخمی شد
 خداروشکر مهدی نذاشت سرم به زمین بخوره
 لیلا و سحر به سمتم دویدن و به محمد گفتن ما
 میبریمش به کمک اونا رفتم پایین و لب چشمه دستو
 پامو شستم

و لباسامو که خاکی شده بود با دست خیس بهش میکشیدم که گردو خاکش بره
 روبه لیلا و سحر گفتم من اینجا به ی تخته سنگ اشاره کردم من اینجا میشینم
 شما برین هردو فهمیدن حالم خوب نیس رفتن حوصله جمعشونو نداشتم
 دوست داشتم تنها باشم به رفتار محمد فک میکردم حتی نذاشت لبامو از هم باز
 کنم چرا اینجوری کرد یه سایه رو سرم افتاد سرمو بلند کردم محمد بود

چیکار کردی باخودت دختر

به دوروبرنگا کردم هیشکی پیداش نبود

چرا اونجوری رفتار کردی من میخواستم بات حرف بز نم

خب دوست نداشتم اومده بودی پیش اون دوتا

من اومده بودم پیش تو نه اونا

پاهات چطوره خیلی زخمی شده

بیشتر از زخم دلم نیس

_حنا قرار بود دیگه به اینا فکر نکنی

_محمد من دلم شور میزنه متمنم این آخرین دیدارمونه

_مگه من مردم هیچ وقت نمیزارم مال کس دیگه ای بشی

اون نمیفهمید منو درک نمیکرد خودمم درک نمیکردم این دلشوره لعنتی

چیه _پاشو بریم سرما میخوری فداتبشم پاشو

_تو برو من بعد تو میام

_باشه

رفت چن دقیقه بعدش منم رفتم دیدم داره با زن عمو صحبت میکنه و زن عمو با غضب بهم

خیره شده بود و یه چشم غره به محمد رفت رفتم نشستم پیش لیلا و سحر

ساعت نزدیک چهار همه حاضر شدیم و برگشتیم خونه عمو

تو اشپزخونه با لیلا و سحر نشسته بودیم

_لیلا دست خودم نیس بخدا منم دوست ندارم این فکر شوم ازارم بده

_خب من نمیدونم این همه نگرانیت براچیه

_انقد بچه ک نیستم نگاه کردنو تشخیص ندم

پسره هی با لبخند نگام میکنه ،مدام دوربرم میپلکه، میاد به زور پیشنهاد رقص میده، واسم

کیک میاره ،ازم چشم برنمیداره، بهم میگه خشکل شدی

تازه از همه بدتر ک مامانم میگفت چ اشکالی
داره تو باشی نگران نیستی

لیلا میخواست حرف بزنه که محمد وارد شد و روبه من
گفت _چطوری خانم کوهنورد

_مسخرم میکنی
باخته گفتم

_نه والا ولی مواظب خودت باش من زن زخمی نمیخواه!

از حرفش دلم غنچ رفت ،خندش دلمو
لرزوند به لحظه نداشتنش فکر کردم

اشک وحشیه عشق به چشمام حمله ور شدو رو گونم
افتادن لیلا اومد جلو و محمدو کنار زد

_چیکارش داری برو کنار بینم گناه داره

_من که چیزی نگفتم داره خودشو واسم لوس
میکنه سرمو به سمتش بردم بالا گفتم

_محمد لوس چیه بخدا میترسم هرچی میشه میزنم زیر
گریه صدایه لیلا دراومد _بیا شرط ببندیم

_چی

_اگه تو زن محمد شدی باید به هر کدومون ده تومن بدی ،اگه هم خدایی نکرده نشدی ما
هر کدوم به تو ده تومن میدیم

با دست به خودشو صحر اشاره کرد
دوباره به محمد نگا کردم گفت

_باینکه هردوش از جیب منه ولی میرزه نگا گریت بند اومد،قبول کن
_باش قبوله

زن عمو وارد اشپزخونه شد

محمد زود دستشو که پشت سرم تکیه گاه بدنش کرده بود رو
برداشت زن عمو رو به محمد گفت _تو اینجا چیکار میکنی

_اومدم اب بخورم

_خب بخور برو رو

به منم گفت

_بابات میگه بیاد آماده شه میخوایم

بریم وای خدا باز وقت وداع رسیده بود

محمد قبل از خارج شدن از اشپزخونه نگاهی بهم انداختو چشماشو یه بار

بازوبسته کرد یا صدایی ناله مانند گفتم الان میام

بالیلا و صحر روبوسی کردم و رفتم بیرون با مامان باباهم از بقیه خداحافظی کردیم

دلم عجیب هوایه اغوش محمدو داشت از حس خودم شرمم شد و به یه خداحافظی
اکتفا کردم و سوار ماشین شدیمو رفتیم خونه خانم بزرگ.

از فکر و خیال خوابم نمیبرد

به هر موضوع بیش از ده بار فکر میکردم

اگه محسن بیاد خواستگاری چیکار کنم چطوری جواب

بدم گاهی وقتام به محمدو رسیدن بهش فکر میکردم

ولی فکر شوم برنده تر بود و باز محسن و ترس از محسن تو افکارم نقش میبایست

باصرایه اذون از فکر خارج شدم

پاشدم وضو گرفتمو تو اتاق خانم بزرگ سجاده خوش بوش رو پهن کردم و نشستم و نمازمو

خوندم و از خدا با گریه و التماس تمنا کردم تمنایه عاقبت بخیری کردم

وقتی دعای تموم شد سجاده رو کنار گذاشتمو برگشتم سر جام تصمیم گرفتم به محمد یه نامه

بنویسم

(سلام محمدم الان که این نامه به دستت میرسه من دیگه نیستمو نامه رو دادم عمه واست بیاره

نمیدونم چرا دلم خواست واست نامه بنویسم ولی بدون خیلی دوست دارم مطمئن اگه ی روزی

بی تو باشم روز مرگمه. نمیگم خودکشی میکنم چون نه جرئت دارم نه میخوام خدا باهام

قهر کنه ولی بی تو زندگی واسم معنایی نداره تا آخر عمرم عاشقت میمونم

یادته گفته بودیم اگه پسر دار شدیم اسمشو میزاریم امیر اگه هم دختر دار شدیم اسمشو میزاریم نفس_ازت میخوام اگه بهم نرسیدیم اسم بچه هاتو امیر و نفس بزار میخوام همیشه یاد حنات بیفتی

ازت خواهش میکنم یه کاری بکن نزار بی تو
باشم خیلی دوست دارم قربانت حنا)

وقتی نامه تموم شد دیدم اشکام دوباره روونه شدن

اشکامو پاک کردم و نامه رو زیر بالشم قایم کردم نمیدونم چن دقیقه گذشت
خوابم برد باصدایه مامانم بیدار شدم

_پاشو دخترم دیگه ظهر شد میخوایم بریم خونه ساره ازش خداحافظی کنیم راهی بشیم با حرف مامان سیخ نشستیم هی دنبال بهونه بودم که چ جورى برم خونه عمه و نامه رو بدم بهش

پاشدم دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون بابا داشت با خانم بزرگو بچه ها صبحونه میخورد منم نشستیم و شروع کردم به صبحونه خوردن. وقتی تموم شد بابا رو به من گفت جمع کن سفره رو جمع کردم از تو اشپز خونه شنیدم که ب مامان گفت بچه هارو نمیریم، میریم زود خداحافظی میکنیمو برمیگردیم

رفتم بیرون

_بابا منم میخوام پیام

_توکجا

میخواهم از عمه خداحافظی کنم ما ک سالی ی بار میایم

باشه زود باش برو آماده شو

زود پریدم اتاقم چادرموسرم کردم نامه رو زیر چادرم با دست گرفتمش که معلوم

نشه وقتی رفتم تو هال نه مامان نه بابا نبودن ترسدم رفته باشن سریع و باسرعت

از هال رفتم بیرون

ولی پام به درب وردی گیر کردو از پله ها افتادم مامان باباهم وسط حیاط بودن مامان زود

اومد زیر بغلمو گرفتو بلندم کرد و نامه نمایان شد افتاده بودم رو نامه قبل اینکه بتونم

برشدارم بابا اومد نامه رو از رو زمین برداشت _ این چیه

_برایه صخره

_تو که دیشب پیش صحر بودی

خواست نامه رو باز کنه

_تورو خدا باز نکن بابا حرف خصوصیه

_تو حرف خصوصی باهیشکی نداری

پاکت نامه رو باز کرد و خواست نامه رو باز کنه

دست مامانو رها کردم با وجود زانو دردم دویدم سمت بابا و نامه

رو گرفتم قبل اینکه بابا بتونه بگیرتش نامه رو ریز ریز کردم

باسیلی که بابا بهم زد از شک ترس خارج شدم

— برو تو، تو قرار نیست بیای میام باهات تکلیفمو روشن
میکنم بریم خانم

مامان نگاهی باخم بهم انداختو رفت

زود رفتم اتاق هم خوشحال بودم بابانتونست نامه رو بخونه هم یاد حرفش میفتادم میام
تکلیفمو باهات روشن میکنم

زانو هامو بغل گرفتمو و شروع کردم به جویدن
ناخونام نمیدونم چقد گذشت باصدایه دربه خودم
اومدم سر جام و ایسادم میترسیدم برم درو باز کنم
بالاخره با ترسو لرز رفتم درو باز کردم بابا یه نگاه
بهم انداختو با اخم وارد شد مامانم اومد تو و
درو بستم پشت سر شو رفتم همین که پا به داخل
گذاشتم

بابا خواست به سمتم بیاد که خانم بزرگ
گفت _ دست بهش زدی نزدی شیرمو حلالت
نمیکنم

— د اخه مادر من مگه ندیدی چیکار کرد چرا نذاشت بخونم مثلاً
از ترس تو خودم مچاله شده بودم و با فریاد بابا قبض روح
میشدم _ خب مادر جان اونا دخترن و حرف خصوصی دارن تو

ک نباید بخونی بابا یکم به سمت خم شدو انگشت اشارشو بالا
اورد و گفت

_این دفعه به خاطر خانم جون وگر نه میدونستم باهات
چیکار کنم با عصبانیت از خانم بزرگ خداحافظی کردو رفت
بیرون منم دستشو بوسیدم ازش خداحافظی کردم
توماشین خودمو زدم به خواب میترسیدم سوالی ازم پرسنو
سوتی بدم شنیدم بابا گفت

_دختر ارومیه معلوم نیست چشمه این سلیطه بازیش چیبود

_نمیدونم والا کلا اخلاقش تغییر کرده

دیگه میترسیدم حتی پلکمم تکون بدم

(بالاخره رسیدیم بعدشام زود رفتم اتاقم بخوابم یه جورایی از بابا فرار میکردم .

صبح زود بیدار شدمو لباسامو پوشیدمو راه مدرسه رو درپیش گرفتم.

اتفاقایی ک افتادو واس سمیه تعریف

کردم _وای حنا تصور کن بابات نامه رو

میخوند

_نگوو موبه تنم سیخ میشه ابروم میرفت

_بازم دم مامانت بزرگت بخاری که نذاشته باهات کاری داشته باشه،خب دختر تو چرا نامه رو

تو کیفی چیزی نذاشتی

_انقد عجله داشتم حواسم نبود

ورود معلم دیگه نداشت به بحث ادامه بدیم

زنگ اخرم زده شد از مدرسه که خارج شدم هی حس میکردم یکی پشت سرمه ولی

جرئت نداشتم رو برگردونم ببینم کیه

وقتی رسیدم سر کوچه خودمون شجاع شدمو برگشتم به پشت سرم

نگا کردم وووووووووو!!!! اییی این چرا دنبالمه

اومد جلو قلبم از ترس شروع کرده بود به تنبک

زدن _سلام حنا خانوم

_سلام حنا خانوم

_سلام اقا محسن

_چطورید خوبید؟

_ممنون

یکم وایسادم دیدم حرفی نمیزنه

_خداحافظ

واینستادم جواب بگیرم با دو به سمت خونه رفتم درحیاط باز بود پرید تو

حیاطو درو بستم مامان تو حیاط بود و داشت حیاطو میشست بهم نگاهی انداختو با

اخم گفت

۵۱

—یکم اروم دختر چته

—هیچی

زود رفتم تو خونه و لباسمو عوض
 کردم نمیدونم چرا انقد از این پسر
 میترسیدم جوان خوش برو رویی بود
 چشم قهوه ای موهایه خرمایی صورتی
 سفید قد بلند

اصلا شبیه هیولا نبود ک من وقتی میدیدمش شروع میکردم به لرز کردن.

صبح روز بعدش باز تکرار شد و محسن سر رام قرار گرفت.

دیگه شده بود عادتش هر روز می اومد دیگه بهش محل نمیزاشتمو خودمو به کوچه علی چپ
 میزدم و بهش سلام میدادم

میترسیدم به مامان بگم

هی میگفتم ی روز خودش خسته میشه و میره.

یه روز شیفت ظهر بودم مامان واس شب خانواده عمو حسینو با خانوادایی
 دعوت کرده بود به مناسبت نامزدیه سمانه و ناصر

تصمیم گرفتم به محسن بگم که چرا هر روز میاد سر
 راهم وقتی از مدرسه اومدم بیرون دوربرمو نگا کردم

خبری ارزش نبود یه نفس از سر اسودگی کشیدم و راه
خونه رو دربر گرفتم درخونه رو با کلیدم باز کردم رفتم تو

مامان تو اشپزخونه بودو بویه غذا خونه رو
برداشته بود _ به به چ بویی مامان چ کردی

_سلامت کو

_خب سلام

_علیک برو زود لباساتو عوض کن بیا سالادو درست کن

_باش الان میام

رفتم اتاق لباسمو با یه دامن بلند گل گلیه سفیدو صورتی پوشیدم روسریه سفیدمم
سر کردم اهل ارایش کردن نبودم اصلا ازشون خوشم نمی اومد ولی یه برق لب
داشتم اونو به لبام زدمو رفتم بیرون

وسایل سالادو از یخچال دراوردمو داخل ظرفشویی گذاشتم و با چند قطره ریکا شروع
کردم به شستنشون وقتی تموم شد نشستم و سالادو درست کردم و گذاشتم تو یخچال

چن دقیقه بعد صدایه زنگ در بلند شد

مامان بابا رفتن بیرون ولی من جلو در ورودی وایساده بودم

عمو حسین که وارد شدیه نگاه به سرتا پام انداختو با محبت جواب

سلاممو داد و گفت زنده باشی دخترم

زن عمو حسین هم پیشونیمو بوسیدو وارد خونه
شد آخرین نفر محسن بود

—سلام حنا خانوم

—سلام اقا محسن

دوباره اون نگاه اتیشیشو بهم دوختو با لبخند از کنارم گذشت
این یه چیش میشد ها همینکه نگاش بمن میفتاد لبخندش غنچه
میزد رفتم کنار مامان نشستم حس میکردم همه نگاهها رو منه
سرمو تو یقم فرو کرده بودم

با سلقمه ای که مامان بهم زد از اب شدن خودم خارج شدمو به مامان نگاه کردم

—پاشو چایی بیار دختر تو چرا اینجوری اینجا

نشستی وای اصلا حواسم نبود

از جام بلند شدمو رفتم اشپزخونه

سینی رو اوردمو استکان هارو روش چیدم دوتاقدون هم کنارشون گذاشتمو شروع کردم
به ریختن چایی وقتی تموم شد رفتم پذیرایی اول از عمو حسین شروع کردم و آخرین نفر
شد محسن دستشو آورد رو استکان گذاشت ولی هرچی منتظر شدم چایی رو برنداشت
سرمو بلند کردم که ببینم چرا برنداشته بانگاش غافلگیر شدم
وقتی دید منم نگاش میکنم باز لبخند زدو چایی رو برداشت سینی
رو برگردوندم اشپزخونه و دوباره رفتم کنار مامان نشستم چن

دیده گزشت که بلند شدم استکان هارو جمع کردم و رفتم
اشپزخونه مامان اومدو گفت که برم سفره رو پهن کنم داشتم
سفره رو پهن میکردم که محسن جلوم سیز شد _بدین ب من

_نه ممنون زحمت میشه

_چ زحمتی بده دیگه

نذاشت حرف بزمو سفره رو از دستم گرفت

واس خودشیرینی هی می اومد اشپزخونه و ظرفارو میبرد رو سفره
میچید حالا که خواسته بود خود شیرینی کنه من کاریش ندارم
همه کارارو کردو سینی هارو برگردوند اشپزخونه موقع شام هی از
دستپخت مامان تعریف میکرد به به چ طعمی به به چه رنگو بویی

به به...

به به...

خدایی مامان سنگ تموم گذاشته بود

پلو

خورشت فسنجون

قرمه سبزی اش

کشک کلم پلو

بادمجون شکم پر

سفره پره پر بود از غذاهایه خوشمزه

ولی محسن داشت شدید خود شیرینی میکرد قشنگ همه رو متوجه خودش
کرده بود جالب تر از اون این بود تعریف دست پخت مامانو میکرد ولی
نگاش تو چشایه من بود.

شام رو همه خوردنو کنار رفتن

باز محسن خودشیرینش غنچه زد بامن ظرفارو جمع میکردو سمانه هم شروع کرده بود به
ظرف شستن یه دفعه داشتم از اشپزخانه خارج میشدم که محسن بهم خورد با اخم
برگشتم طرفش

مطمئن بودم از قصد کرده من سرم پایین بور ولی اون که
میدید نشستمو شروع کردم به تمیز کردن سفره اومد
کنارم نشست

کپ کردم این دیگه کی بود خیلی پررو
بود _ حنا خانوم

_بله

_میشه یه سوال پپرسم

_بفرمایید

— شما تصمیم دارین درستونو ادامه
بدین رادارم به کار افتاد با تندی
جوابشو دادم —بله

دیگه امپرم به سقف خونه چسپیده بود مطمئن مامان دیده بود چرا نمی اومد یه چیزی بارش
کنه عجیب بود

اونم قشنگ داشت نشون میداد که میدونو واس محسن خالی کرده پسر
عموش بود دیگه با عصبانیت مامانو صدا زد محسن از کنارم بلند شد اها
جواب داد پس مامان اومد بیرون

—چی

—اون دستمال سفره اضافی رو بدین

—خب خودت پاشو بیار

—خب مامان من واسم بیار دیگه

مامان با دستمال برگشتو وقتی داشت دستنالو دستم میداد

—مامان این محسن زیادی پرروئه مگه نمیبینیش چرا صداتون درنمیاد

—وا پسره بیچاره چیکار کرده این همه کمک کرده عوض دستت

دردنکنس مامان افتاده بود رو دنده لج نمیشد باش حرف زد

دستمالو گرفتمو رفت اشپزخونه

بعد شام با سمانه تو اشپز خونه نشسته
بودیم سوالایه عجیبی ازم میپرسید _ کسی
رو تو زندگیت نداری؟

_ هدفت چیه؟

_ نظرت درمورد محسن چیه؟

معلوم بود محسن بش سپرده بود اینارو از من پرسه میترسیدم اسمی از محمد بیارمو برن
به بابام بگن _ نه کسی ندارم هدفم فق درس خوندنه

وقتی دید سوال سومش بی جواب مونده دوباره
پرسید ولی وردو زن دایی و مامان نداشت جوابشو
بدم جوابی هم نداشتم که بهش بدم زن دایی گفت

_ خب دخترا بیاین پیش مام یکم بشینید

سمانه بلندشده رفت بیرون انگار بخاطر همون سوالا اومده بود پیشم
نشسته بود زن دایی یه لیوان اب خوردو رفت بیرون

مامان هم سبد میوه رو دوباره پر کردو رو به من گفت پاشو توهم بیا پیش مهمونا
بشین زشته همراه مامان رفتم تو پذیرایی و کنارش نشستم چن دقیقه بعد عمو
حسین گفت که دیروقته و باید برن خدا خیرش بده الهی داشتم زیر بار معذب
بودن له میشدم همه اماده شدن برن هرکاری کردم موقعیت پیش نیومد که ب
محسن بگم چرا هر روز سر راهمه .

همشونو بدرقه کردیم

خیلی خسته بودم رفتم اتاقم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم دیشب وقت نکرده بودم درس بخونم صبحونمو خوردمو رفتم اتاقم شروع کردم به درس خواندن

وقتی تموم شد برناممو تو کیفم گذاشتمو و رفتم

بیرون مامان تو اشپزخونه بود و داشت واسم لقمه

درست میکرد لقمه هارو ازش گرفتمو ازش تشکر

کردم بردم اتاقم تو کیفم گذاشتمشون بعد چن دقیقه

لباسامو پوشیدمو از مامان خداحافظی کردم.

مامان از صبح با اخمو تخم بهم نگا میکرد خدا میدونه چش شده بود.

رفتم بیرون

همین که به سر کوچه رسیدم محسنو دیدم بی توجه بهش راه

میرفتم دیگه واقعا خستم کرده بود

امروز اگه دوباره سر راهم سبز بشه دیگه بهش میگم.

تومدرسه حواسم به هیچی نبود

نفهمیدم کی وقت به پایان رسیدو زنگ اخر زده شد

خدا می‌کردم بینم‌شو بهش بتویم عقده این چند وقتو روش خالی کنم
 با سمیه از مدرسه خارج شدیم مسیر سمیه به من نمیخورد واس همین
 جدا شدیم سمیه همیشه میگفت مواظب باش نذر دتت
 ولی من خیالم راحت بود فامیل بودیم کجا منو بدزده .
 اولش هرچی برگشتم و پشت سرمو نگا کردم کسی نبود
 همین که به سر کوچه رسیدم دیدمش قبل اینکه اون کاری کنه رفتم جلوش
 وایسادم _ شما چرا هر روز سر راه من قرار میگیرین

_ سلام

_ سلام ، جواب سوالمو بدین

_ مگه بده

_ بله من دوست ندارم

_ اونوقت چرا

_ نمیخوام

_ ولی من میخوام

خدا بشر به پررویه این ندیده بودم

_دفعه دیگه به بابام میگم
واینستادم حرفی بزنه رفتم
دروبا عصبانیت باز کردم

چند روز بود کلافه بودم به محمد نامه داده بودم ولی جوابی دریافت نکرده بودم خیلی

نگرانش بودم محسنم به استرسم اضافه کرده بود رفتم تو خونه مامان نبود

لباسامو عوض کردم و رفتم اشپزخونه غذامو بخورم

وقتی مامان برگشت گفت که یکی از زنایه همسایه عمل اپاندیس کرده و با بقیه همسایه ها
رفتن عیادت.

نزدیکایه ساعت ده خوابم گرفته بود رفتم اتاقم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم و رفتم بیرون صبحونه خوردمو شروع کردم به کمک کردن مامان توکارا

بیچاره همیشه تنهایی کارایه خونه رو انجام میداد

وقت مدرسه رسیده بود و باید میرفتم آماده میشدم

دل تو دلم نبود میخواستم بینم محسن باز اومده یا

نه .

پا ک به بیرون گذاشتم هی با چشم دنبالش میگشتم ولی پیداش نبود.

_والا من که چشم اب نمیخوره پسره به اون پررویی با دوتا تهدید تو دست بکشه

_بابا بهش گفتم که به بابام میگم از ترس نیومده

_شاید

_سمیه تو چرا ادمو میترسونی

_کجا میترسونمت اخه خیلی سرتقه ینی با دوتا داد تو دیگه نمیاد
سر راهت سمیه منو باز به فکر انداخته بود الهی گور به گور شی تو
دختر باز زنگ اخر زده شدو باز یا سمیه از مدرسه اومدیم بیرون
همین که پا به بیرون گذاشتم رو به روم به دیوار تکیه داده بود
خشکم زد،سمیه اومد دم گوشم گفت دیدی گفتم سرتق تر از این
حرفاست ازش خدا حافظی کردم و رفتم

صدایه قدماشو شنیدم پشت سرم امشب حتما به بابا میگفتم اگه یکی میدید
ابروم میرفت _حنا خانوم

جوابشو ندادم و راهمو گرفتم رفتم

_حنا

_حنا باتوام

یا عصبانیت برگشتم طرفش

_حنا خانوم

لطفا حد خودتونو بدونید من دیروز تذکر دادم که ب بابام میگم

تا امروز بخاطر فامیلی سکوت کردم اینجور ک معلومه شما مراعات نمیکنید

هیچ جا والله ولی
سکته کردم

پاشو برو آماده شو میمیریم خونه عموت

عمو محمود (عمو کوچیکم) تو شیراز بود واس شام میرفتیم
اونجا رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم رفتیم خونه عمو

توخونه عمو هم همش تو فکر بودم دلشوره شدید تر از قبل به جونم افتاده بود مثل موریانه
داشت فکرمو میخورد دلم فکرم تنم

۶۱

همه از درد دلشوره درد میکرد وقتی
برگشتیم بابا یه راست رفت اتاقش

منم به دنبالش رفتم درو باز کردم و رو به بابا
گفتم _بابا

_جان بابا

_میخوام باهاتون حرف بزنم

_بیا تو منم میخواستم باهات حرف بزنم

با دست اشاره کرد برم پیشش بشینم مامان هم اومد کنارمون
نشست _خب بگو باباجان

اول شما بفرمایید

ببین دخترم حرفایی ک میخوام بگم رو خوب بهش فکر کن بعد جوابمو بده، هر دختری باید
 یه روزی از خونه باباش بره و واسه خودش یه زندگی بسازه و واسه خودش یه راه رو انتخاب
 و کنه اون راه ناهموار و هموار کنه، یه خواستگار داری که هم من هم مادرت قبولش داریمو
 میدونیم که باهش خشبخت میشی ___ وای خدایه من بالاخره ترسم بر سرم اوار شد، خدا
 همیشه من نمیتونم الهی محسن بمیری اخر کار خودتو کردی - چرا هیشکی حرفمو باور نکرد
 چرا هیشکی دلشورمو باور نکرد با دست به سرم گرفتم چشم سیاهی میرفت حس میکردم
 بی جون شدم

بریده بریده با همون حالت گیجیو صدایه ته گلو گفتم

محسن؟

نه دخترم

با نه بابا کورسویه امید تو دلم روشن شدولی به مدت یه ثانیه چون با حرف بابا کورسو دوباره
 کورشدو تو دلم تاریک شد

حسام پسر عمو حسن، پسر عمویه

محسن چییییی حسام

چشامو درشت کرده بودمو به بابا نگا میکردم چشممو درشت کرده بودمو به بابا نگا میکردم

با افکارم درگیر بودم

حسام کی بود همون

پسر مغروره اومده

خواستگاریه من امکان

نداره

اون اصلا منم ندیده یعنی چی

من نمیتونم هیچ وقت نمیتونم ازدواج

کنم با دو دست کوییدم روسرمو زار زدم

بابا من نمیخوام با اون ازدواج کنم نمیتونم

بخدا نمیتونم

صدایه گریه و زجه زدنم خونه رو برداشته بود بابا

اومد جلو با دستاش مانع شد که دیگه رو سرم نزنم

_اروم باش دختر چته

_بابا همیشه بخدا نمیتونم

_چرا نمیتونی _پسر خوب که هست، خانواده دار که هست، خوش برو رو که

هست، پولدار که هست بهتر از این چی میخوای

_بابا چی میگی من حتی نمیدونم اون کیه هیچ وقت ندیدمش

_خب اومد واس عقد میبینش

وای خدایه من عقد، بابا چی میگفت خدا به دادم

برس گلوم زخم شده بود طعم گس خون تو گلوم

بود _بابا میگو من نمیخوام شما میگی عقد کن من
دوش ندارم نمیتونم

_دختر دوست داشتن چی ،مگه منو مامانت قبل ازدواجمون هم دیگه رو دوست داشتیم

میخواستم از محمدم بگم از عشقمون از
دوست داشتنمون ولی میترسیدم اگه
بهشم نمیگفتم به زور وادارم میکردن
بدبخت میشدم

گریم به هق هق تبدیل شده بود ،اشکامو با شالم پاک کردم با صدایه بغض
الودم نالیدم _بابا من

من ومحمد هم دیگه رو دوست داریم
ما همدیگرو میخوایم

نمیتونم به کسی جز اون بله بگم
تموم شد بالاخره گفتم

چشامو بستمو اشکایی که تو چشم حلقه بسته بود رها
شد سرمو انداختم پایین

خودمو آماده کردم بودم بابام دادبزنه یا به باد کتکم
بگیره گوشامو گرفته بودم و تو خودم مچاله شدم
ولی بابا به ارومی شروع کرد به حرف زدن _دختر به
خودت بیا عشق چی عاشقی چی اینا همش کشکه

محمد اگه میخواستت پا پیش میزاشت
حداقل عموت یه حرفی میزد

چی میگفتم حرف بابا حق بود چقدر
بهش گفتم یه کاری بکنه چقد
مسخرم کرد که دلشورم بیخودیه

___بابا توروخدا من نمیخوام با اون خانواده مغرورو پر افاده عروسی کنم ،ما به
هم نمیخوریم منو از محمد جدا نکن خواهش میکنم بابا التماس میکنم

انقد زجه زده بودم نایه حرف زدن نداشتم

باپاهایی که به زور دنبال خودم میکشیدمشون از اتاق خارج
شدم نگار جلو در ایستاده بود و چشاش سرخ بود

معلومه دیگه با اون زجه هایی که من میزدم دل سنگ اب میشد چه برسه به دل
کوچیک خواهرم دستشو گرفتم رفتیم تو اتاق هر دو تو سکوت نشستیمو گریه
کردیم نفهمیدم کی از فرط خستگی خوابم برد.

با سر درد بدی بیدار شدم نگار
هم تو بغلم خوابش برده بود

زیر سرمون بالش بودو رومون پتو کشیده شده
 بود حتما کار مامان بوده به ساعت نگا کردم
 واییییی ساعت هفتو نیم بود وای مدرسه

زود پریدم حموم دست صورتمو شستممو و رفتم اتاقم داشتم دکمه مانتومو میبستم که مامان
 اومد تو اتاق با تعجب نگام کردو گفت _چیکار میکنی کجا میری

_مدرسه دیگه مامان کجا میخوام برم

_حالت خوبه تو دختر امروز جمعس

با حرف مامان دست از بستن دکمه هایه مانتوم کشیدم و نگامو به چهرش دوختم تو صورت
 مامان رفتم تو فکر

دیروز پنج شنبه بودو من شیفت عصری

بودم و امروز جمعه

مانتومو از تنم دراوردمو رو زانو همونجا نشستم یه اه بلند کشیدم انقد مغزم درگیر

بوده نفهمیدم مامان اهسته اهسته اومد کنارم نشستو دستشو گذاشت رو زانوم

سرمو بلند کردمو به چهره نگرانش نگاه کردم اونم داشت با نگرانی نگام میکرد معلوم بود

میخواد حرف بزنه _ نمیخوای چیزی بگی

_چی بگم مامان

_دخترم ماخوشبختیتو میخوایم تو چرا نمیفهمی

_مادر تو میدونستی خبر داشتی من محمدو دوست
 دارم نمیتونم خواهش میکنم شمام اینو بفهمین
 _بسه حنا هرچی با زبون خوش بهت میگم حالی نمیشی، اونا تورو خواستگاری کردنو منو
 بابات هم صلاحتو ازدواج با حسام میبینیم
 اگه قرار بود محمد تورو بخواد ما بیخودی تا بعد سیزده
 نموندیم بیخودی برنگشتیم خونه عموت
 منتظر بودیم حرفی بزنی ولی هیچی
 نگفتن _مامان زن عمو راضی نمیشه
 _دختر اینا بهانس میدونی حسام چی گفته؟
 حرفشو قطع کرد و بهم نگا کرد
 منم با چشایی پر از سوال به مامان چشم دوختم
 _گفته تا نرین حنارو واسه من خواستگاری نکنین من باهاتون برنمیگردم
 شهرستان محمد اگه واست تلاشی میکرد یه چیزی ولی اون چن ساله
 بهونه میاره دخترم
 اشکام ریختن چی میگفتم تبل رسواییم زده شده
 بود دلم رسوا شد عشقم رسوا شد
 چی میگفتم حرفاشون انقد قانع کننده بود حرف تو دهنم
 میماسید اونا حق داشتن نگران من باشن، نگران ایندم باشن

ولی دلم راضی نمیشد این دل سرکشو چیکارش میکردم به
محمد فکر میکردم اتیش میگرفتم با صدایه مامان سر بلند
کردم

_من حرفامو بهت زدم تو الان عاشقی مغزت داغ کرده نمیتونی
تصمیم بگیری ولی ما چی ماک بچه نیسیتیم میتونم خوب و از بد
بشناسیم نمیزاریم ایندتو تباه کنی اینو تو گوشت فرو کن باز نالیدم
_مامان

مامان جوابمو ندادو از اتاق رفت بیرون
رفتو تنهام گذاشت با یه عالمه درد تو
سینم

رفتم تو جام دوباره دراز کشیدم خیلی سر در گم بودم میدونستم محمد نیاد کار
خودشونو میکنن نمیدونم چرا جواب نامش نمی اومد یه ان تصمیم گرفتم واسش یه
نامه دیگه بنویسم و همه چی رو براش بگم و زود بیاد و گرنه هم دیگه رو از دست
میدادیم.

وقت نهار نرفتم بیرون همش تو اتاقم بودم وقت شام بابا اومد
تو اتاقم _چرا نمیای غذاتو بخوری تو با حالت قهر رو
برگردوندم و گفتم
_میل ندارم

اومد جلو ترسیدم به دیوار پرس شدم با عصبانیتو داد گفت

_ببین دختر حوصله این ادا و اطوارارو ندارم الان مته بچه ادم میای رو سفره میشینی و

غذاتو میخوری اینم بگم اگه این رفتارت بخاطر محمده باید بهت بگم تا امروز سر کار

بودی و منم نمیزارم دخترم بازیچه بشه

حالا پاشو راه بیفت وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

طوری صداشو برده بود بالا میترسیدم نه بیارم بلند شدمو با صدا اب دهنمو قورت دادم و

همراش رفتم مامان اصلا نگام نمیکرد نگارو ندا هم با ناراحتی بهم چشم دوخته بودنو بابا هم

با عصبانیت باهمه حرف میزد غذامو که خوردم برگشتم اتاقم باید فردا زود بیدار میشدمو

میرفتم نامه رو واس محمد میفرستادم زودی خوابیدم که بتونم بیدار بشم .

با صدایه زنگ ساعت بیدار شدم

همینکه چشممو باز کردم یاد نامه افتادم

زودو بی سرو صدا رفتم دست صورتمو شستم و برگشتم اتاقم لباسامو پوشیدم و نامه رو لایه

کتابم تو کیفم گذاشتم

کولمو انداختم رو شونمو رفتم بیرون اروم در اتاقو بستم کسی

بیدار نشه وگرنه میگفت ساعت شش و نیم کجا میری

داشتم از در ورودی هال خارج میشدم با صدایه بابام میخ کوب شدم

_حنا

سر جام خشک شده بودم قلبم مثله یه گنجیشک میزد توان نداشتم
برگردم طرفش _ دختر باتوام کجا میری این ساعت وای خدا من چی
جواب بابا بدم با لرز و ترس برگشتم

_خب

خب خب امتحان داریم زودتر میرم اونجا با سمیه درس
بخونیم با حالت عجیبی نگام کردو گفت

_یه ساعت زودتر خب تو خونه میخوندین دیگه

_چند تا سوال داریم باید از هم پرسیم

_باشه صب کن خودم میبرمت

وای نه

_نه ممنون بابا خودم میرم

_گفتم صب کن

همینم کم بود الان منو ببره میفهمه دروغ گفتم این ساعت که در مدرسه رو

باز نکردن رفت اتاقش و چند دقیقه بعدش اومد بیرون و روبه من گفت

_بریم

همراهش رفتم داشتم از ارس زهر ترک

میشدم حالا من چ جوری نامه رو برسونم خدا

کمکم کن این دیگه چ بدبختیه سر رام قرار

گرفت از مدرسه چطوری جیم بشم برم معلما
 بفهمن کلمو میکنن بالاخره رسیدیم در مدرسه
 و درست همون موقع اقایه ضیائی سرایدار مدرسه درو
 باز کرد بابا هم پیاده شدو بهش سلام داد
 قلبم از تو حلقم داشت می اومد بیرون الان بابا میفهمید دروغ گفتم
 _چرا این ساعت اومدین اقایه صبحانی
 _والله حنا انگار با دوستش قرار بوده زودتر بیان درس
 بخونن اقایه ضیائی نگاهی بهم انداختو گفت
 _دوستت هنوز نیومده که
 _اشکال نداره منتظرش میمونم
 بابا گفت
 _اقایه ضیائی دخترم دستت امانت من میرم
 _چشم اقایه صبحانی بفرماید
 همینم کم بود بابا منو سپرد به این من دیگه چ جوری از مدرسه برم
 بیرون _ظهر خودم میام دنبالت اینجا منتظر باش
 _جان خودش بیاد دنبالم پس بگو زندونیم کردی دیگه یعنی چی خودش
 بیاد دنبالم تا خواستم حرف بزنم بابا رفته بود رو به اسمون کردم و گفتم _خدا

توهم با من لج کردی بغض تو گلوم سنگین شده بود رفتم تو کلاس نشستم یه ساعت زودتر اومده بودم بیرون سر کلاس نشستم تا شروع صف شد.

ماجرارو واسه سمیه تعریف کردم

گفت که حق با مامان بابامه

(چرا هیشکی منو درک نمیکرد

چرا همه بامن لج کرده بودن

بابا همونجور که گفته بود سر ساعت منو رسوند

خونه وقتی رفتم داخل دایی با مامان تو هال نشسته

بودن _ سلام دایی

_ سلام دخترم

_ خوش اومدین

_ زنده باشی دخترم

داشتم میرفتم اتاقم با صدایه مامان ایستادمو به روش

برگشتم _ حنا بیا اینجا داییت کارت داره

_ باشه چشم صب کنید لباسامو عوض کنم میام

_ وقت نداریم زیاد امشب خانواده حسام میان

اینجا صدامو بردم بالا

_ یعنی چی امشب میان اینجا من دوروزه دارم میگم باهش ازدواج نمیکنم

چرا دارین باهام اینجوری میکنین ،چرا دارین باهام لج میکنین من التماستون
 کردم چرا باز گریه کردن باز زجه زدن باز خدارو صدا زدن خدا چرا خدا کم
 صدات زدم کم التماست کردم
 کم ازت خواستم محدمو نگیری ازم
 دایی اومد نزدیکم نشست

۷۱

_اروم باش دخترم چ کاریه داری خودتو داغون میکنی
 دایی من نمیتونم نمیخوام ،نمیخوام با حسام ازدواج کنم باید به کی
 بگم _باشه دخترم باشه دایی رو به مامان گفت
 _خواهر دست ننگه دار محسن میخواست بیاد
 خواستگاری بزار دخترت دلش به هر کدوم راضیه
 اونو انتخاب کنه _نمیشه امشب میان نشونش میکنن
 با بغض نالیدم _مامان توروخدا مامان جلو اومد
 _دخترم الان اینارو میگی
 چند سال بعد میفهمی حق با ما بوده اون موقع میفهمی چقد به صلاحه فکر
 کردیم چ مادر پدری دوست داره بچش زجر بکشه پاشو برو اتاقت
 برو لباس خشکل بپوش امشب
 عروسی عروس که نباید اینجوری
 باشه وای مامان چکار کردی با من

مامان عروس، عروس کی محمد که
نیست کی حلقه دستم میگرد محمد که
نیست کی اسمش میاد رو اسمم

محمد که نیست

محمدم کجایی بیا ببین چی به روزم آوردن
بیا ببین حناتو دارن میبرن محمد تورو خدا
بیا داریم ازهم جدا میشیم زجه م خونه رو
برداشته بود چقد بی رحم بودن چقد سنگ
دل بودن خواهرام با سن کمشون درکم
میگردن اینا چرا باهم تبانی کرده بودن
چرا دایی زیر بغلمو گرفت بلندم کرد
_دخترم این چ وضعیه به خودت بیا بغض
رو صدایه دایی حس میگردم پس چرا
کاری واسم نمیگرد عالمو ادم از عشقم
خبر داشتن چرا کمکم نکردن به وصال
یارم رفتم اتاقم و نشستم و بیصدا گریه
کردم با همون مانتو شلوار به خواب رفتم
با صدایه مامان بیدار شدم -وای دختر تو
چرا خوابیدی

_مامان ولم کن

_حنا پاشو ببینم

_مامان دست از سرم بردار عموت شب میاد ولم کن بخوابم سرم

درد میکنه

_ساعت شش عصره الان میان

باشنیدن حرف مامان سیخ نشستم یعنی این همه وقت خواب

بودم _چرا بیدارم نکردین

_من چ میدونستم خوابی گفتم حتما قهر کردی نیومدم

سراغت پاشو آماده شو الاناست که بیان

_من نمیام

_یعنی چی نمیام میخوای ابرومونو ببری

_همینکه گفتم

_تو داری عروسشون میشی زشته

_نمیام برن بدرک

_دیگه با بابات طرفی مامان رفت بیرون از جام بلند شدم و لباسامو با یه دامن سیاه و یه

پیراهن سیاه و شال سیاه عوض کردم سیاه پوش عشقم شدم سیاه پوش محمدم سیاه پوش

سرنوشتتم

وقتی رفتم بیرون مامان تو اشپزخونه بود با دیدن من با ناخون به صورتش
چنگ زد _ اینا چین پوشیدی برو عوضشون کن زود بی توجه به حرفش
رفتم حیاط

از اب تو حوض چن مشت به صورتم
پاشیدم و لب حوض نشستم درونم اتیش
گرفته بود گرماش داشت ذوبم میکرد به
همه چی فکر کردم

به اون وقتایی که میدمش استرس میگرفتم
به اون وقتایی که نمیتونستم باهاش حرف
بزنم از بس صدام میلریزد

به اون وقتی که به خودم اعتراف کردم عاشقشم به
اون وقتی که زنگ زدو گفت دختر عمویه خجالتی
به اون وقتی که گفت اونم خاطر مو میخواد وقتایی
که زنگ میزد وقتایی که بهم میگفت خانومم وقتی
که گفت مگه من مردم تورو ازم بگیرن صداش
تو گوشم موج میزد خنده قشنگش جلو چشم
نقش میبست باز گریه از سر داده بودم باورم
نمیشد دیگه تموم شد

نه نه اینا همش خوابه بخدا خوابه من مال
محمدم میشدم نه اون پسره حسام رفتم
اتاقم یه گوشه اتاق تو خودم مچاله شدم و
اشک ریختم

صدایه بابا رو شنیدم که به مامان گفت حنا کجاست
صدایه مامانو شنیدم که گفت تو اتاقشه میگه بیرون
نمیاد صدایه باز شدن در اتاقم شنیدم پاهایه بابارو
هم دیدم که جلوم ایستاد صداشم شنیدم که صدام زد
شنیدم گه گفت اگه نیای بیرون بد میبینی

صدایه بیرون رفتنو بستن دراتاق هم
شنیدم صدایه زنگو شنیدم صدایه
احوالپرسه مهمونا

صدایه عمو حسن که گفت برا امر خیر مزاحم
شدیم صدایه گفتن بابا که گفت خوش اومدین
صدایه مهریه تئین کردنو شنیدم صدایه مبارک
بادی هم شنیدم صدایه زن عمو گلپهار زن عمو
حسن مادر حسام

مادر شورهرم رو هم شنیدم که گفت عروس گلم
 کجاست صدایه باز شدن دراتاق رو شنیدم و بلند شدم
 زن عمو صورتمو بوسیدو گفت

_مبارکت باشه دخترم سفید بخت بشی عروس
 گلم نگو عروسم لعنتی نگو عروسم دارم اتیش
 میگیرم

دستمو گرفتمو با خودش برد تو هال

صدایه کل انداختن خواهراش هاجر و مریم داشت مغزم رو خراش
 میداد عمو حسن اومد جلو پیشونیمو بوسید و رفت سرمو بلند کردم
 نگاهشون کردم دایی داشت با نگرانی نگاه میکرد بابا با اخم مامان با
 عصبانیت محسن با حسرت

پورانو توران باشادی
 نگین و ندا با ناراحتی
 حسام با خوشحالی

به چهرش دقیق شدم چشایه زیتونی روشن پویت سفید لبو بینیه
 خوش فرم زود نگامو دزدیدم من به جز محمد به کسی نگا نمیکنم
 اومد جلو جلو جلوتر انگشتر و از مامانش گرفت مامانش دستمو بلند

کرد حسام انگشتر و دستم کرد صدایه دست و کل بلند شد اومد
جلوتر اهسته گفت

_مبارکت باشه

صداش رو حمو تیکه تیکه کرد

دور شد تونستم نفسمو ازاد کنم

به مامان نگا کردم با شادی داشت با هاجر حرف

میزد سرمو انداختم پایین نمیتونستم بینمش

نمیتونستم خندشو بینم

صدایه زجه زد نام تو گوشم پیچیده بود

دوست داشتم بشینمو زار زار گریه

کنم

مثله یه عروسک اینطرف اونطرف میشدمو باهام عکس

مینداختن داشتم از شدت بغص و نفس تنگی خفه میشدم

انگار همشون ریخته بودن سرم و درومو احاطه کرده بودن

حسام اومد کنارم نشست و من دور شدم دوباره نزدیک و

دور شدم اومد جلوتر دم گوشم گفت نمیخورمت که داریم

عکس میندازیم زشته اینجوری نکن ابروم رفت سر جام

نشستم تا عکسشو گرفت و رفت پیه کارش انگار واسم

مراسم عزا گرفته بودن

اونا شادیشونو کردنو رفتن من موندم با یه دنیا غم تو دلم، زود رفتم اتا قم جامو انداختمو
 دراز کشیدم به محمد فکر می کردم .الان چیکار میکنه اکه بفهمه من دیگه نیستم چیکار
 میکنه چی میشه

انقد تو جام دنده به دنده شدم کلافه شدم نزدیکایه ساعت شش بود رفتم یه دوش گرفتم
 صدایه شکمم بلند شده بود دوروز بود هیچی نخورده بودم

رفتم اشپزخونه از تو یخچال پنیر و گردورو بیرون اوردمو شروع کردم به لقمه گرفتن همراه
 لقمه ها بغضمو قورت میدادم صبحونمو خوردمو رفتم آماده شدم برم مدرسه

همینکه رفتم بیرون دیدم حسام با ماشینش اونور خونه ایستاده خودمو زدم به کوچه علی چپو
 راهمو گرفتم و رفتم که صدام زد

_حنا

وایسادم ولی برنگشتم اومد جلوم ایستاد

_افتخار نمیدیدن خانم خانما

دهنم باز شد این چ باکلاس بود

_ممنون خودم میرم

_ا نه بابا من نمیزارم نامزدم پیاده بره بیا زود باش

ناعلاج سوار ماشین شدمو اون درو برام بست وقتی خودش نشست تو ماشین چسپیدم به

در ماشین که متوجه شد

_یکم بیا اینطرف اینجوری میفتی

جوابی بهش ندادم هنوز ماشینو روشن نکرده بود با اجازه ای گفتو دستمو کشید و منو آورد
وسط صندلی _ حالاشد

_میخواستیم بریم شهرستان ولی من گفتم تا نامزدمو نبینم
نمیرم سکوت کردم

_دیشب نتونستیم حرف بزنینم بازم سکوت

_نمیخواهی حرف بزنی بازم سکوت _ فک

نمیکردم انقد بداخلاق باشی بازم سکوت

_اشکال نداره روت همیشه بعدن درست

میشه بازم سکوت رسیده بودیم دم مدرسه

_ظهر خودم میام دنبالت

_مگه نمیخواهین برین شهرستان

خنده ای کردو گفت _بالاخره

زبونت وا شد

میخواهی از دستم خلاص بشی نه عصر میرم تورو

برمیگردونم بعد با صدایه اروم خداحافظی کردم و رفتم

تو مدرسه مدرسه تمومشده و با سمیه اومدیم بیرون سمیه

میخواست حسامو ببینه وقتی حسامو دید گفت

_واو عجب خرشانسی هستیا نگا چه تیکه ای گیرش

اومده خیلی عصبی شدم با غصب بهش توپیدم

—چی میگی تو من قلبم تیکه تیکه شده واقعا
 که باعصبانیت سوار ماشین شدم _سلامت
 کجاست
 _سلام

—اخماتوباز کن داریم میریم نهار بخوریم

—من نیام ماما بابام نگران میشن در ضمن درس دارم

—میای چون هم از بابات هم از مامانت اجازه گرفتم درضمن فوقش یه ساعت میریم میتونی
 بعدن درستو بخونی من تا سه ماه نیستم دلم واست تنگ میشه دهنم بسته شد چی میگفتم
 بابا تادیبه داده بود

رفتیم یه کبابی با بویه کباب اشتهاش باز شده بودو شروع کرده بودم به خوردن یه دفعه
 سرمو بلند کردم دیدم بهم زل زده منم نگاهش کردم
 _خیلی خشکلی

باحرفش گر گرفتم سرمو انداختم پایین دیگه غذا کوفتم شده بود از شرم نمیتونستم اب
 دهنم قورت بدم،وقتی تموم شد رفت حساب کنه منو رسوند خونه و رفت خیالم راحت
 شد که تا سه ماه دیگه نمیبینمش.

هفته روز از رفتن حسام میگذشت

وقت امتحانات بودو داشتم درس میخوندم که تلفن زنگ خورد بابا گفت برشدارم

_الو

_سلام خانم بی معرفت نامه هات کو نمیگی من از بیخبریت میمیرم

سلام عزیزایه من حالتون خوبه. مزاحم شدم یه سری سوالاتیه تکراری که مدام داره از من پرسیده میشه رو اینجا بدم. اسیر دست غرور تا فصل نود تو نت و رمان خونه و کانالو اینستا و ..هرچی دیگه گذاشته شده کامل اسیر دست غرور چاپ میشه

من پرینتتو فرستادم نشر اراشپ حداقل دوماه طول میکشه بخونن و واسم چاپش کنن به محض اینکه گفتن کی چاپ میشه من اینجا بهتون اطلاع میدم

ازتون خواهش میکنم .انقد سوال نپرسین که کی چاپ میشه و کجا به فروش میرسه و چرا نمیزاری و چرا نصفس

(نصفه بودنش رو هم گفتم نشر قبول نمیکنه رمان رو کاملا واستون شرح بدم

اغوش اجباریم کاملشو واستون میزارم چون دومین کتاب چاپیه و دیگه نمیتونن گیر بدن هرشب هم گفتم از نه به بعد شش پست میزارم شایدم بیشترش کردم.

ولی پنج شنبه جمعه نمیزارم دراین

مورد هم خیلی ازمن سوال شده

درگیر به سری نوشته هایه دیگه هم هستم به غیر لز رمان که به وقتش
اطلاع میدم روزتون بخیر

_نمیگی من از بیخبریت دیونه میشم

با شنیدن صداس پاهام شل شده بودو نفس کم آورده بودم بغض سد حنجرم شده بود
نمیتونستم حرف بزنم _الو حنایه من هستی با بغض صداس زدم

_محمدم

_جان محمد ،محمد فداتشه چرا صدات

اینجوریه گریم شروع شد

_همه چی تموم شد همه چی

_چی تموم شد درست حرف بزن توروخدا

_محمدمحمد

نمیتونستم هیچی بگم داشتم دیونه میشدم پاهام کم آوردن دیگه توان نگه
داشتمو نداشتن افتادم رو زمین و گوشیم کنارم افتاد بابا اومد نزدیکم

گوشی رو گرفت به گوشم

_حنا بهش بگو باید بفهمه

به بابا نگاه کردم چقد بیرحم بود چقد سنگ دل

بود گوشی رو گرفتم و با گریه گفتم

_الو

_حنا تورو خدا جون به لب شدم چی رو باید خودت بهم بگی تورو به جون محمدا قسمت

میدم حرف بزن

_محمد...من..من نامزد کردم

_محسن

گریم اوج گرفت

_نه پسر عمویه محسن حسام

_باور نمیکنم نمیکنم نه نه تو مال منی تو فقط حنایه منی همیشه امکان نداره

_محمد تموم شد حنایه تو رفت

صدایه زجه ش تو گوشم پیچید

_ده نه لعنتی میگم تو مال منی اینا دروغه خوابه

خدا با صدایه زجر کشیدن قلبم داشت تیکه پاره

میشد

نتونستم تحمل کنم گوشیه پرت کردم طرف بابا با دست صورتمو پوشوندمو گریه

از سر دادم بابا گوشیه رو برداشت و رو ایفون زد دلیل کار بابا رو نمیدونستم

_سلام عمو یادی از ما کردی

_عمو از ما بهتر و ن گیرت اومد پا من
 نساختی با حرفش اتیش گرفتم قلبم خورد
 شد

جوری خدارو صدا زدم پنجره ها به لرزه دراومدن

_خ_____دا

_عمو بهش بگو گریه نکنه طاقت ندارم

_عمو چرا اینکارو کردین

_پسر من بیخودی تا اخر عید نمونده بودم ساره گفته بود میخوای دخترمو

نشون کنی بعدشم هرچی منتظرت شدیم خبری ازت نیومد

_عمو من تب مالت گرفته بودم نمیتونستم

صداش با شروع هق هقش قطع شد

حرفاشون گنگ بود چشم سیاهی میرفت سرم سنگین شده بود بدنم بی حسو شل

صدایه محمد می اومد نمیخواستم چشم بسته بشه میخواستم صداشو بشنوم میخواستم برا

اخیرین بار صداشو داشته باشم

_اروم باش جوون این چ کاریه چیزی نشده

_عمو چیزی نشده

_تو نفس منو گرفتی عمو

_تو دنیایه منو سیاه کردی عم—و

_دلمو بدجور شکستی

بدجور نابودم کردی

_نمیبخشمت عمو نمیبخشمت

صداش تو گوشم تکرار شد

دنیامو سیاه کردی. نمیبخشمت

نمیبخشمت

دیگه نفهمیدم چیشد.

وقتی چشم باز کردم خیسبه یه پارچه رو رو پیشونیم حس

میکردم دست بردم سمت پارچه و اوردمش پایین یه پارچه

خیس سفید بود

یکم تو جام جابه جا شدم دیدم مامان باباهم کنارم

خواهیدن مغزم قفل کرده بود خیلی گرم بود از اتاق

اومدم بیرون کم کم داشت حرف یادم می اومد گریه

خودم

گریه محمد حرف

بابا نمیبخشمت عمو

با دست سرمو گرفته بودم صداها تو سرم داشت مغزمو منفجر میکرد همون دم در اتاق

نشستم و شروع کردم به زار زدن

مامان بابا باصدام بیدار شدن
وقتی بابارو دیدم داغم تازه شد

_راحت شدی بابا هر دو مونو کشتی راحت
شدی سنگ دلا راحت شدین بی مروتا راحت
شدین از جداییه ما چی نصیبتون شد فقط
بگین چی چرا با ما اینکارو کردین عشق ما
جاتونو تنگ کرده بود الان بدون محمد من
چیکار کنم چه خاکی بریزم سرم کی دردمو
دوا میکنه کی اتیش دلمو خاموش میکنه از
دوریش من دق میکنم

بدون محمد میمیرم بخدا میمیرم به جون محمد
میمیرم زجه میزدمو با گریه حرف میزدم داشتم دق
میکردم

وقتی گریه محمد یادم می اومد دوست داشتم مغزمو متلاشی
کنم گریه مامان دراومده بود

خواست بیاد طرفم

با جیغ به دیوار چسپیدمو میلریزدم

_نیاید سمت من به من

دست نزنید به من

دست نزنید شماها

قاتلین قاتل قاتل

محمدم قاتل عشقم

قاتل خودم شماها مارو

کشتین

به ما نزدیک نشین کاری به کارمون نداشته باشین

بابا سرجاش نشست و مامان از من دور تر نشسته

بود

سرمو به دیوار تکیه داده بودم خفه خون گرفته بودم ولی دونه هایه اشک مثل باران طوفانی

داشت رو گونه هام فرود می اومدن بابا اومد نزدیکم

پاشو بابا جان حالت خوب نیست پاشو یکم استراحت

کن سرمو بلند کردم بهش نگا کردم تو چشماش غم

موج میزد یه قطره اشک از چشم افتاد

بابا با سر انگشت اشکمو پاک کردو زیر بغلمو گرفت

بلندم کردو بردم تو اتاق و پتو رو روم کشید خودشونم اومدن کنارم

دراز کشیدن حس عجیبی درونم بود

پشت گردنم انگار یه وزنه ده تنی بهش وصل کرده بودن

گلووم درد میکرد

سرم داشت از درد منفجر میشد گونه هام
گوله اتیش بود ولی دستو پام میلریزد
نفهمیدم کی چشم سنگین شد

_حنا دخترم

_حنا پاشو عزیزم

_دخترم خواب بود تو رو خدا اروم باش با
سیلی که مامان بهم زد از بهت خارج شدم

به چهره مامان نگا کردم با نگرانی بهم خیره شده بود از یادآوری خواب به لرزه افتادم
محمد اتیش گرفته بود حسام هی سعی داشت نجاتش بده ولی دستش بهش نمیرسید منم
داشتم نگاش میکرد

پاشدم میخواستم برم کمکش که اتوبوس اومدو با سرعت از رو محمد رد شد
با جیغ خودم از خواب پریده بودمو محمدو صدا میزدم که مامان تونست با سیلی که بهم زد
از شک خارج بشم

بد جور داشتم میلرزیدم انگار تشنج کرده بودم

بابا یه گوشه دیوار سر خورد با دست رو سر خودش
میزد _چیکار کردم با دخترم

_خدا ازم نگذره خدا دخترمو ازت
میخوام خدا دخترم داره جون میده.

هر جوری بود تونستم سوار ماشین بشمو بریم بیمارستان
 با سرومی که بهم زدن لرزم تموم شده بود ولی تودلم اتیش جدایی هر لحظه داشت شعله
 ور تر میشد از بیمارستان مرخص شدم
 یه هفته کارم شده بود گریه داشتم کم کم جون میدادم مثله یه مرده متحرک شده بودم
 خواب و خوراکم شده بود اهنگ ستار

_____ کسی برایه منو تو دلش نسوخت
 دستامون از هم جدا دستایه سرد
 کسی برایه اخر قصه ما واس مرگ عشقمون گریه
 نکرد اشک عاشق دیدنی نیست، همه حرفا گفتنی
 نیست رفتی اما عشقت هرگز دیگه از یاد رفتنی
 نیست اشک عاشق دیدنی نیست همه حرفا گفتنی
 نیست رفتی اما عشقت دیگه از یاد رفتنی نیست

فکر داشت مثل موریانه مخمو میخورد
 اگه قرار بود نشون بشم چیشد پس
 واس همین محمد انقد مطمئن بود پس
 چرا دست رو دست گذاشته بودن .

هر روز فامیلايه حسام می اومدن
بردارش واحد با زنش اهدیه
خواهراش هاجرو مریم

وقتی می اومدن باهاشون یه کلمه هم حرف
نمیزدم خیلی نگرانم بودن

خودم دوست نداشتم اینجوری باهاشون رفتار میکنم.
ولی دست خودم نبود

ده روز بود عین مرده ها زندگی میکردم

یه روز تو اتاق نشسته بودمو داشتم اهنگ گوش میدادم که صدایه احوالپرسیه مامانو با

یکی نشیدم طولی نکشید در باز شدو قامت حسام تو در نمایان شد چه عجب یادش

افتاد نامزد داره

خوشحال بودم که نه صداشو میشنوم نه ریختشو میبینم ولی حرص میخوردم انگاری خیلی
پیشش سبک بودم نکرد یه زنگ بزنه اومد کنارم نشست _حنا حالت چطوره هاجر گفت که
مریض شدی _ممنون بهترم خوش اومدی

یکم نزدیکم شد قبل اینکه بتونم حرکتی بکنم دستشو رو پیشونیم گذاشت انگار بهم برق
وصل کرده بودن زود عقب رفتم،متوجه شد ولی به رویه خودش نیاورد روبه مامان گفت _حنا
هنوزم تب داره چرا نبردینش دکتر مادر دست پاچه شد و گفت

_والا پسرم بردیمش انقد تو این جا افتاده روز به روز بدتر میشه حتی امتحانایه اخر
ترمشم نرفت حسام رو به من گفت

_پاشو حاضر شو بریم بیرون

_ممنون حوصله ندارم

_پاشو بینم مگه میزارم تو خونه اینجوری ماتم بگیری

_ول کن تورو حوصله ندارم

مامان گفت

_خب دخترم برو یه هواییم به کلت میخوره

با اخم به مامان نگا کردم اگه اون حرفو نزده بود الان اینم سیریش من

نمیشد ناچارا بلند شدمو رفتم دست صورتمو شستم و برگشتم اتاقم و

چادرمو سر کردم بادحالی بی رمق راه افتادم مامان تا دم در کوچه

بدرقمون کرد وقتی هوا به صورتم خورد حس خوبی بهم دست داد یکم

از گرمایه وجودم کاسته شد

ولی درجا دلم بیهوا گرفت دلتنگی عجیب یه دفعه سرازیر

وجودم شد تصویر محمد جلو چشم نقش بسته بود با صدایه

حسام به خودم اومدم

_سوارشو دیگه

یه اه کشیدمو از خدا صبر طلبیدم
سوار ماشین شدمو راه افتادیم

پنجره هارو کشید پایین و دستمو گرفت خواستم دستمو پس بکشم
که گفت _بزار بمونه حنا دلم واست خیلی تنگ شده بود اگه نمی
اومدم دیونه میشدم

اشک دور چشمم حلقه زد یاد محمد داشت خفم میکرد سرمو زیر انداختم تا
اشکمو نبینه ولی اون یه تصور دیگه کرد

_خب خجالتت برا چیه تو دلت برامن تنگ نشده
بود تا خواستم حرف بزnm بوسه ای به پشت دستم
نشوند سریع دستمو دور کردم از حرکت جا خورد
ماشینو کنار زدو پنجره هارو داد بالا

_حنا چرا اینحوری میکنی

_تو به چ حقی دستمو بوسیدی

_یعنی چی به چ حقی منو نامزدتم

_نامزدمم باشی محرمم که نیستی

_اگه دلیلت محرمیته باشه همین فردا محرم میشیم

حنا دهننتو گل بگیرم همیشه بی موقع حرف میزنی همینت کم
بود _منو ببر خونه

_حنا میخواستم ببرمت نهار بخوریم

_با حق حق گفتم نمیخوام میگم منو ببر خونه دارم اینجا خفه

میشم چن دقیقه گزشت حرکتی نکرد

_مگه باتو نیستم

با عصبانیت دنده رو جا به جا کردو راه

افتاد میترسیدم به کشتنمون بده

جلو درخونه نگه داشت همینکه پام به زمین رسید ماشین پرواز کرد

مادر جا خورد که انقد زود برگشتیم بی توجه بهش رفتم حموم درونم اتیش گرفته بود کسی حق نداشت لمسم کنه جز محمد.

دو روز از اون اتفاق شوم میگذشت مامان رفته بود خونه عمو حسن انگار مامان بابایه حسامم برگشته بودن باهاش

زنگ در به صدا دراومد

درو باز کردم و جلو در ایستادم فکر کردم مامانه برگشته ولی برعکس انتظارم حسام بود با لبخند گفت

_سلام به رویه ماهت حنا خانوم

هنگ کردم انگار نه انگار دو روز پیش دعوامون

شده بود _ممنون خوبم چرا اومدی

_خب اومدم نامزد موحناایمو بینم

سرمو انداختم پایین

دستمو گرفت و کشید باخودش برد نشست منم کنار خودش

نشوند خواستم بلند بشم گفت

_کجا

_میرم چایی بیارم

(_اومدم تورو بینم نه اینکه چایی بخورم

ناچارا کنارش نشستم...یکم اومد جلو رفتم عقب دوباره خودشو

کنارم کشوند دوباره عقب رفتم

حس عجیبی داشتم چرا ازم دور نمیشد و اینجوری بهم

میچسپید _حنا

سرمو بلند نکردم روم نمیشد نگاهش

کنم _چرا اینجوری سرتو زیر انداختی

صدایه خندش اومدم

نفهمیدم چیشد منم لپام به خنده تکون خورد

اومد دوباره بهم چسپید با انگشت اشارش چونمو بلند کردو و تو

چشام زل زد _حنا میدونستی عاشق چشات شدم حس کردم دارم

رنگ به رنگ میشم

_میدونی اون چشات روزگارمو مثله خودش سبز و اباد
کرده موهایه طلاییت مثله خورشید تو زندگیم طلوع و
غروب میکنه

با حرفاش یاد محمد افتادم اونم عاشق موهام بود اونم میگفت موهام عین طلا و خورشید
میدرخشه

نفهمیدم کی تو چهره حسام به فکر رفتم وقتی به خودم اومدم که گرمایه لباشو رو لبام حس
کردم اولش تو شک قرار گرفتم ولی با حرکت دادن لباش از شک خارج شدم
با دست سینشو هل دادم و دستم بی اختیار بالا رفت و یکی خوابوندم زیر گوشش
سینم به حس حس افتاده بود داشتم از گرما میسوختم تموم تنم گر گرفته بود حس
میکردم نفسم قطع شده دهن باز کردم انگشت اشارمو به نشونه اخطار بالا بردمو و گفتم
_آخرین آخرین بارت بود دیگه حق نداری حسام هنوز دستش رو صورتش بود

۹۱

باور نمیکرد روش دست بلند کنم

تو چشم خیره شده بود یه دفعه غرق غم تو چشمات شدم
یه لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم خیلی تند رفته
بودم

حسام ببخشیدی گفتو زود از خونه خارج شد تو بهت مونده بودم قبل اینکه بتونم معذرت
خواهی کنم رفت عذاب وجدان بدجور تو وجودم ریشه زد با خودم حرف میزد

لعنت به من ، پسره بیچاره چ گناهی کرده بود حق داشت
نامزدش بودم جواب خودمو دادم

نه حق نداشت اون حق نداشت من محمدم دوست دارم به اون خیانت نمیکنم
اح بس کن محمد چی اون اگه دوست داشت حداقل یه زنگ میزد یه کاری میکرد
پست بگیره نه اون میترسید زنگ بزنه زنگ نمیزنه چون دیگه مال اون نیستم خب
تلاشت میکرد پست بگیره

صدایه بستن در نداشت بیشتر از این جواب خود
درگیرامو بدم از جام بلند شدم فکر کردم حسام
برگشته مامان تو در ایستاده بود

_سلام مامان

وقتی منو دید با اخم گفت بیا بینم کارت دارم دختره
سرتق فهمیدم باید جواب پس بدم چی شده بود خدا
میدونه مامان رفت نشستو منم رفتم کنارش نشستم

_چیشده

_دختر تو ادم نمیشی نه

_خب چیشده

_چرا با این پسر بیچاره اینجوری رفتار میکنی ها میدونی واس چی اومده بود پیشت

_گفت اومده منو ببینه

_نخیر خانوم اومده بوده شماره دستتو بگیره واست النگو بخره

_من به النگوش احتیاجی ندارم

_لیاقت نداری تو بخاطر اون پسر دهاتی داری به بخت خودت

لگد میزنی چرا هم خودتو داغون میکنی هم اونو

اگه با یه سیلی تو گوش محمد میزدی میدونی چیکار میکرد

تو صورتت تغم نمی انداخت ولی حسام الان جلو در گفت فردا عید غدیره

میاد اینجا خجالت نمیکشی پسره بیچاره گناه داره

دوست داره چرا سعی نمیکنی دوشش داشته باشی

تو فقط داری به خودت تلقین میکنی محمدو هنوزم دوست

داری یه قدم به سمت حسام بردار ببین اون برات چیکارا

که نمیکنه

با فهمیدن اینکه بیچاره برا چه کاری اومده بودو من چ جورى باهش رفتار کردم از خودم

متنفر شدم نه بخاطر النگو بخاطر اینکه هنوزم ازم نرنجیده بود و گفته بود فردا میاد با

رفتارش منو بیشتر شرمنده کرد حرفایه مامان راست بود این رفتارو با محمد میکردم هیچ

وقت به این راحتی فراموشش نمیکرد ولی چیکار میکردم حسام رو دوست نداشتم دلم به

اون راضی نبود میدونستم از محمد خیلی سرتره خشکل تر بود اقاتر بود باکلاس تر بود پول

دار تر بود

واسه اینکه بهم ثابت کنه دوستم داره هر کاری
میکرد ولی عاشق بودمو کر

_مامان شما این راهو انتخاب کردین از اول میدونستین دوستش ندارم چرا مجبورم کردین
، الان هم از من انتظار نداشته باشین
بغض کرده بودم و داشتم با بغض حرف
میزدم مامان گفت

_دخترم یه کم فکر کن یه کم منطق داشته باش و
منطقی عمل کن بین صلاح تو ، تو وصلت باکدومه

الان دلت محمدمو میخواد بزار گنشنگی بکشی بزار بی محبتی رو حس کنی بین چجوری
دلتو نفرین میکنی از رو احساس تصمیم نگیره احساس به سنه ادم تو سیزده سالگی
حس یه دختر جونو داره تو پونزده سالگی حس عاشق شدنو

تا به هجده و بیست نرسی حسست تکمیل نمیشه الان حسست انعطاف پذیره هر جوری خودت
تلقین کنی به همون شکل و حس درمیاد تو فقط امتحان کن من حرفامو زدم دخترم اونا
فردا میان اینجا

من زن عمومومو میشناسم چه ادم غدیه چه ادم مغروریه
به جایه اینکه تو بری بینشون حسام اونارو میاره
پیش تو

به جایه غصه خوردنو اشک ریختن به این فکر کن که چه جوری
زندگیتو بسازی مامان پاشد رفت اشپز خونه منم رفتم اتاقم

بعد این همه تازه یاد بوسش افتادم چقد گرم بود اولین بار بوسه رو حس میکردم
 زود فکرو از خودم دور کردم و رفتم بیرون بعد شام رفتم اتاقم عذاب وجدان ول کنم نبود تا
 سرکوبش کردم و خوابیدم دق کردم حالا این عذاب وجدانم قوز بالای قوز شده بود درد
 خودم کم بود اینم بهش اضافه شده بود .

با صدایه مامان که داشت نگارو صدا میزد بره کارنامشو بگیره بیدار شدم و رفتم بیرون دست
 صورتمو شستم بعد صبحونه شروع کردم به تمیز کردن خونه و مامان هم تو آشپزخونه
 تدارکات نهارو میدید

نزدیکایه ساعت دوازده بود که زنگ به صدا
 دراومد درو باز کردم با مامان بابا جلو در
 ایستادیم

اول از همه عمو حسن وارد شد بعد اون زن عمو گلپهار و هاجرو مریم باهاشون روبوسی
 کردیمو رفتن تو خونه

حسام داشت با بردارش واحد حرف میزد نمیدونم واحد چی بهش گفت که خندش
 گرفت وقتی رو برگردوندو منو دید خندشو خورد

اومد سمت ما با خوش رویی یا مامان بابا احوالپرسی کرد ولی رو به من فقط گفت سلام منم به
 همون سردی گفتم خوش اومدین
 همه نشستند بودیم منم کنار مامان

حسام سرشو زیر انداخته بودو با ناخونش ور
میرفت بلند شدم رفتم چایی اوردم

به حسام که رسید سرشو بلندکرد ولی به من نگا نکرد چایشو برداشت دوباره سرشو زیر
انداخت .

بعد نهار زن عمو گلبهار گفت بیا پیش خودم عروس
گلم از کلمه عروس گلم حرصم میگرفت

همیشه گفتن این کلمه رو از زبون زن عمو نفیسه ارزو داشتم نه زن عمو گلبهار هر بار
باشنیدن این حرف داغم تازه میشد و انگار که نمک به زخم میپاشیدن

رفتم کنارش نشستم و با دست رو موهام کشید اومد جلو
گوشم گفت _چیکار کردی با پسر من که اینجوری مجنونت شده
قسم میخورم تو عمرم انقد بهم شک وارد نشده بود داشتم از
خجالت اب میشدم میرفتم زیر فرش

_الان حالت چطوره بهتری

از وقتی حسام برگشته بود دیگه خوب شده
بودم با صدایی که شبیه به ناله بود گفتم
_ممنون بهترم

زن عمو یه کیف کنار خودش گذاشته بود که کیفو برداشت گذاشت رو پاش و یه جعبه
کادو پیچی شده مربعی از تو کیف دراورد

رو به حسام گفت پاشو پسرم خودت بیا النگو رو دست
نامزدت کن وای نه تورو خدا من دیگه دارم اب میشم
حسام از جاش بلند شدو رو به مامان بابا گفت _با
اجازه باباهم گفت

_اختیار داری پسرم جلوم زانو زدو جعبه رو از مامانش گرفت

و با یه حرکت بازش کرد تعجب کردم چون اونجا روش پاپیون بود مثله یه تیکه چوب
بازشد من فکر میکردم کاغذ کادوس دستمو گرفت تو دستاش دستاش دو گوله اتیش
بود دستایه منم دو تیکه تیخ

از استرس لرزش داشتم حسام لرزشمو احساس کرد و تند دستامو گرفت سرمو
زیر انداختم النگو رو دستم کرد و اروم گفت

_ مبارکت باشه

سرمو بلند کردم با دیدن النگو چشم چهارتا شد تو عمرم النگویی به این پهنی و قشنگی
ندیده بودم اروم گفتم _ممنون

پاشد که بره هاجر گفت

_خب چرا پیشش نمیشینی

_نه اینجوری راحت تره رفت کنار

باباش نشست عمو حسن شروع

کرد به حرف زدن _سعید خان

شاه دوماد ما عجله داره دوست
 داره زودتر زنشو بیره خونش اگه
 اجازه داشته باشی دیگه مجلس
 عروسی رو راه بندازیم نظر شما
 چیه بابا گفت

_والا عروس خودتونه اختیارشو دارین

انقد هول شده بودم فکری که تو سرم بودو بدون هیچ فکر کردنی به
 زبون اوردم _ولی من میخوام فعلا درسمو بخونم

همه از صدایه بلندمو روک و راستیم جا خوردن زن عمو گفت

_خب درستم بخون ببین همین مریم الانم داره درشسو ادامه میده حسام که مشکلی با خوندن
 تو نداره مگه نه حسام؟

حسام نکاهی بهم انداختو گفت

_نه مشکلی ندارم از فردا هم میفتم دنبال کارایه عروسی و دنبال تالارم میگردم الان دیگه
 کم پیدا میشه فصل عروسیه

تالار چی

عروسیه من تو تالاره خانواده هایه خیلی باکلاس و ثروت مند عروسیاشون تو تالارها
 برگزار میشد انقد تو فکر خودم غرق بودم نفهمیدم کی تصمیم به رفتن گرفتم

وقتی حسام از در خارج میشد گفت فردا صبح آماده باش میام دنبالت میریم
ازمایش خون چشمی گفتمو ازشون خداحافظی کردم رفتم اتاقم

هی خدا بالاخره عروسیم برپا شدو نتونستم کاری
کنم اهی کشیدمو چشممو بستم.

صبح ساعت شش و نیم بود که اومد دنبالم

وقتی تو ماشین نشستم عطر خوشی پیچید تو

بینیم با صدا بو کشیدم عجب بویی بود

حسام وقتی دید اینجوری بو میکشم خودشو بهم

نزدیک کرد خیلی اشکارا چسپیدم به صندلی نگاهی بهم

اندختو گفت

_نترس کاریت ندارم فقط دیدم از بو خوشت اومده خواستم کادوتو بدم تو

داشبورته برشدار خیلی خجالت کشیدم دست خودم نبود رفتارم _شرمنده

ممنون نیازی نبود

_وظیفه بود

راه افتاد قبل اینکه برسیم آزمایشگاه گفت هیچی نخوردی منم با نه جوابشو دادم که گفت

خوبه.

وقتی آزمایشارو بردیم تحویل دادیم خانمی که آزمایشارو تحویل میگرفت گفت که کلاس

قبل از ازدواج زوجین شرکت میکنین منظرورشو نفهمیدم

حسام نگاهی بهم انداختو گفت بریم

منم چون نمیدونستم چیه به نشونه موافقت سرمو بالا پایین کردم

خانمه گفت همین سالن رو به رو تا انتها برین ته سالن سمت راست سومین اتاق

رو برین تو ازش تشکر کردیمو راه افتادیم وقتی وارد اتاق شدیم

نزدیک پنج شش تا زوج کنار هم نشسته بودن یه اقاییم وایساده بود و یه مجسمه به شکل

ادم تو دستش بودو داشت یه چیزایی رو توضیح میداد اون اقاهاه وقتی تعلل مارو دید گفت

خوش اومدین بفرمایید بشینید تا شروع کنم

چی رو میخواست شروع کنه با حسام رفتیم صندلیایه پشت

نشستیم و چشم دوختیم به دهن اون اقاهاه شروع کرد به

حرف زدن

_مطمنا همتون از رابطه با همسراتون میدونید و لازم نیست که من درمورد اون حرفی بزنم

من چیزایی رو توضیح میدم که در علم روانشناسی هستوبه رفتار هایه غیر طبیعی افراد

اشاره کرده شاید ازش بی اطلاع باشین و من میخوام درمورد اونا حرف بزنم

_یه دختر خانوم وقتی وارد یه رابطه زناشویی میشه دنیاش تغیر میکنه ساختار بدنش

تغیر میکنه به یه ادم دیگه بایه تن و بدن دیگه دنیاش دیگه دنیایه سابق نیست

از یه رابطه سنگینی فقط رو دختر خانوما حسش

میکنن این تغیر خیلی عوارض به همراه داره این

عوارض از جمله سرد مزاجی بی رغبتی..

دیگه نتونستم چیزی بشنوم این کلاس دیگه چی بود به غلط کردن
افتاده بودم هیچی از حرفایه اون دکتراه که فهمیدم اسمش امین
رستگاره نفهمیدم شنیدم چند بار چندتا از دخترا سوال میپرسیدن
مونده بودم چطور روشن میشه

کنار حسام از شنیدن این حرفا داشتم اب میشدم انقد سرم رو زیر انداخته بودم که جلو
کفشام نمیدیدم حسام زیر گوشم به ارومی گفت _میخوای بریم بیرون با سر موافقت
کردم

حسام معذرت خواهی کردو رفتیم بیرون

همین که رفتم بیرون نفسم که تو سینه حبس شده بود رو ازاد کردم

_اخیششششش

حسام خنده ای کردو گفت

_دختر تو از بس سرتو میندازی پایین میترسم دیسک گردن

بگیری چشم غره ای بهش رفتمو رومو کردم جهت مخالف

_باشه بابا قهر نکن دیدم داری میری تو زمین گفتم بیایم

بیرون دستمو گرفتمو کشیدو گفت

— بریم بینم جواب ازمایش چیه خونمون به هم میخوره
 یا نه ازته دل از خدا خواستم خونمون به هم نخوره رو به
 حسام گفتم

— اگه خونمون بهم نخوره چی

— خب نخوره

ابروهامو دادم بالا و چشم اندازه دوتا گردو گرد شد یعنی چی انقد رلکس گفت
 خب بهم نخوره خنده ای کردو گفت

— اینجوری نگام نکن خب فوقش بچه دار نمیشیم دیگه

— ینی تو بچه نمیخوای

— بچه میخوام ولی بچه ای که تو مامانش باشی
 به قیمت بچه دار شدن تورو از دست نمیدم
 دوباره سرم رفت تو یقم عین لاک پشت شده
 بودم فکر میکردم سرم میرفت تو یقم خجالت
 میکشیدم سرم میرفت تو یقم عذاب وجدان
 میگرفتم سرم میرفت تو یقم

جواب ازمایشا مثبت بودو بدبختانه یا خوشبختانه مثبت بودو هیچ مشکلی نداشتیم

حسام گفت چون ازمون خون گرفتن واس نهار میریم جیگری هرچیم گفتم بریم خونه
 حریفش نشدم داشتم غذا میخوردم گفت

دیشب گفتم میخوای درستو ادامه بدی

(لقمه تو دهنم خشک شد نکنه نزاره ادامه

بدمبهبش چشم دوختم تا بقیه حرفشو بزنه

به یه شرط میزارم ادامه بدی

اگه نمره هایه امسالت خوب بودن میزارم وگرنه

نه اه از نهارم بلند شد من امسال همه درسارو

میفتادم

ولی من امتحانارو نرفتم مریض بودم میفتم

کاری به امتحان نداره اگه نمره هایه قبلت خوب باشه اونارو جمع میبندن

ولی من میخوام ادامه بدم کاری به نمره نداره

وقتی نمره هات به درد نخوره دلیلی نداره وقتتو تلف

کنی اح لعنتی منکه مدرسه نرمو دوستامو نبینم دق

میکنم اعصابم قاطی شده بود

ولی تو قول دادی نباید بزنی زیرش

نمیزنم الانم میگم اگه نمره هات خوب بود و ارزش داشت ادامه بده وگرنه

دلیلی نداره هرچی میگفتم جوابی داشت که بهم بده.

برگشتیم خونه و حسام افتاد دنبال تالار و کارایه

عروسی تالار برایش بیست مهر رزرو شد

روزی که رفتیم برایه خرید مامان و مامانم همرامون بودن

زن عمو دوتا سرویس طلایه خیلی بزرگ برداشت رو به من گفت میپسندی منم با ممنون

گفتنی نظر خودمو اعلام کردم از همه وسایل بی اهمیت رد میشدم ولی

حسام از هر چیزی که میدید یکی واسم میگرفت سنگ تموم گذاشته بودن

مامانم ذوق کرده بود ولی من چی مگه ادم وقتی میره کفنشو خودش بگیره

ذوق میکنه کارم شده بود تو اتاقم نشستنو گریه کردن هرشب به امید اینکه

محمد بیادو منو باخودش ببره به خواب میرفتم

۱۱۱

فردا که دوباره به شب میرسید امید از نو جون میگرفت

گاهی وقتا میگفتم وقتی اومد عروسی، عروسی رو بهم میزنمو جلو همه با محمد

عقد میکنم گاهی وقتام میگفتم خب الان بهم بزن چرا میزاری تا اون مرحله پیش

بره

هیچ جوابی برایه خودم نداشتم چرا نمیتونستم بهم بزنم چرا نمیتونستم حرف بزنم چرا در

برابر همه لال شده بودم

مامان بابا بهترین جهیزیه رو برام گرفته بودن بابا گفته بود که نمیخواه

کم بیارم چون عمو حسن درجا واس حسام خونه خریده بود .

بعد این که کل کارها انجام شده بود حسام گفت که میره یه سر شهرستانو
 زود برمیگرده فردایه همون روزی که حسام رفت. رفتم کارناممو گرفتم سه
 درس اصلی رو افتاده بودم ریاضی عربی زبان
 درجا ثبت نام کردم نباید وقتو تلف میکردم درس نمیخوندم که دق میکردم
 بابا گفت که از حسام اجازه بگیرم منم گفتم که اون اجازه رو صادر کرده و از شرطی که
 گذاشته بود هیچی نگفتم
 سه روز از باز شدن مدارس میگذشت
 یه روز تو اتاقم داشتم درس میخوندم که صدایه احوالپرسیه حسامو با
 مامان شنیدم ترسیدم
 زود شروع کردم به جمع کردن کتابا
 تقه ای به در خورد قبل اینکه بتونم کتابارو داخل کیف بزار حسام اومد
 تو اتاق پاشدم روبه روش ایستادم
 _سلام حناخانوم منو نمیبینی خوشحالی
 _سلام کی برگشتی
 _همین الان اومدم نامزدمو ببینم
 _خوش اومدی بشین

قلبم مثله گنجیشگ میزد میترسیدم الانه که کتابامو پاره
کنه خیلی اروم به کتابا اشاره کرد

_شروع کردی

با تته پته گفتم

_ا..اره..دارم میخونم دیگه

_پس نمره هات خوب بوده

دهنم باز موند نمیدونستم چی جوابشو بدم

_خب نه ولی دارم پاسشون میکنم

_گفته بودم اگه خوب نبودن نباید بری

یادته کارنامتو بده

_خب خب حالا که شروع کردم دیگه کارنامه به چ دردت میخوره

_حرفی ندارم ولی عادت ندادم حرفم دوبار تکرار بشه کارنامتو بده

داشتم از ترس زهر ترک میشدم فهمیدم نمیتونم کاری بکنم ناچارا کارنامه رو از تو کیفم

در اوروم و با دستایه لرزون به روش گرفتم یکم که به کارنامه نگاه کرد گفت _به به

چه نمره هایه خوبی

سرشو بالا اوردو نگاهي بهم انداختو دوباره
گفت _خودت تنهائي اورديشون يا كسي
كمكت كرد

_مسخره ميكني

_دختر اين چ نمره هايه درسايه ديگتم ميفتادي بيشتتر شرف داشت

_خب مريض بودم واسه امتحانا نرفتم

_پس اين مژگان چي ميگفت

_ميگفت كه همش تو مدرسه جايزه ميگيري مكه اينكه به كمترين نمره ها
جايزه بدن مژگان هم مدرسه ايم بودو دختر هاجر _نميدونستم مژگان
واست خبر چيني ميكنه

_خودم ازش پرسيدم بينم درسات چطوره

_حالا كه چي

_هيچي مدرسه بي مدرسه با

عز ناليدم خواهش ميكنم

_حنا فقط وقتتو تلف ميكني اگه نمره هات خوب بودن خودم

نوكرت ميبردتم و ميآوردتم

ولي الان بشيني به زندگيمون برسي خيلي بهتره

_خواستی واسه عروسیت دوستاتو دعوت کن تا تو
عروسیت باشن کتابارو بهم ریختمو با حالت قهر از اتاق
خارج شدم

چن دقیقه بعد حسامم از اتاق اومد بیرونو از مامان
خداحافظی کرد همینکه رفت صدایه مامان دراومد

_باز چی کردی پسره بیجاره نرسیده رفت

_میگه نمیزاره برم مدرسه

_مگه تو نگفتی که اجازه رو صادر کرده

_خ خب اون گفت اگه نمره هام خوب بودن میزاره
برم الان چندتا درسو افتادم میگه ارزش نداره وقتتو
تلف کنی

_خب مادر جان راست میگه

_مامان توروخدا شماها چرا دارین بامن اینجوری
میکنین توروخدا مامان من نرم مدرسه دیونه میشم

از دوستانم دور بشم دیونه میشم

حداقل اینو ازم نگیرین

_دخترم چه کاری از من برمیاد شب به بابات میگم با حسام حرف بزنه

_توروخدا مامان بابارو راصی کن

رفتم اتاقم داشتم با حسرت به کتابم دست
میکشیدم مطمئن بودم دیگه لمسشون نمیکنم

گریم دوباره شروع شد انقد گریه کردم و از خدا کمک خواستم تا
خسته شدم وقت شام بود مامان سر سفره گفت _سعید خان میخوام
چیزی بگم بابا گفت بگو خانم

_حسام میگه نمیزاره حنا درسشو ادامه بده

_چرا مگه خودش نگفته بود که میزاره

_انگار واس حنا شرط گذاشته که وقتی میزاره ببینه نمره هاش خوبه الانم که نمره هایه حنارو
میبینه میگه نه

_خب پس هرچی شوهرش بگه

_نمیشه بهش بگی بزاره امسال رو پاس کنه

_خانم اگه از امروز این دختر از حرف شوهرش سرپیچی کنه و ما دخالت کنیم دیگه

ایندهش چی میشه مامان ساکت شد

خودم جرئتو جمع کردم و گفتم

_ولی بابا من میخوام

نزاشت حرفمو ادامه بدم

_بس کن دختر هرچی شوهرت میگه

همونه ساکت شدم

چی میگفتم

همه برام شمشیر از رو بسته بودن

وقتی مامان بابایه خودم اینجوری سرکوبم میکردن از حسام چه انتظاری داشتم .

یه هفته گذشت حسام هر روز با بهانه و بی بهانه می

اومد دوست نداشتم حتی صداشم بشنوم ولی اون

سرتق تر از این حرفا بود یه بار گفت چیشد مدرسه

که نرفتی با حرص گفتم نخیر

به چهرش دقیق شدم و گفتم الهی خدا جوابتو بده

واینستادم حرفی بزنه رفتم اتاقم از اون روز به بعدش هر روز سر صحبتو حتی در حد دوکلمه

باهام باز میکرد مامان باهاجرو مریم رفتن خونه حسامو با جهزیه من چیدن همراهشون نرفتم

کیه که بره قبر خودشو بچینه

هاجر به مامانم گفته بود که برم لباسمو که مامان داده بود اون واسم بدوزه رو امتحان کنم

بینم اندازس یا نه

با مامان رفتیم خونس

وقتی لباس عروسی رو پوشیدم دو دور دور

خودم میتونستم بیچمش انقد که گشاد بود

هاجر گفت

_دختر تو ده روز پیش اینجا بودی انداز تو گرفتم چرا انقد
لاغر شدی سرمو زیر انداختم هیچی برا گفتن نداشتم میگفتم
داداشت زندگیمو سیاه کرد میگفتم نمیخوام باهاش ازدواج
کنم

میگفتم بابام مجبورم کرد

میگفتم مامانم هم دست بابام شدم نابودم کنه

میگفتم دارم مجبور به تحمل اغوش اجباری

میشمچی میگفتم سکوت کردم

سکوت کردم تا همه دردم تو درونم زنده به گور

شن سکوت کردم تا همه امیدو ارزوم سرکوب

شن سکوت کردم که خدا صداس دربیاد خدا از

دلم آگاه بود منو دلم حرفی نمیزدیم کسی مارو

درک نمیکرد سکوتمو که دید گفت

_لباستو دربیار دوباره تنگ کنم خیلی گشاده اینطوری عیب و ایرادش

معلوم نیست لباسو دراوردم و دادم دستش

به مامان نگا کردم داشت با غم نگام

میکرد یعنی از اب شدن من ناراحت

نبود

یاناراحت بودو به قول خودش آینده روشنی رو برام
می دید چرا نمیگفت امروزم سیاه شده چرا نجاتم
نمیداد

چرا نشسته دست رو دست گذاشته و داره برا مجلس ترحیم دخترش
تلاش میکنه چرا نمیگه سیاهی امروزم رو آینده و فردام سایه میندازه د
خدا کجایی بیا ببین دلم داره از غصه میترکه د خدا بیا ازم دفاع کن
بیا دلمو شاد کن

کار هاجر خانومم تموم شدو با مامان ازش خداحافظی کردیمو
رفتیم خونه دوروز قبل عروسیه خودم عروسیه ناصر سمانه بود
حسام نداشت برم ارایشگاه گفت ارایش میخوای چیکار خودت این
همه خشکلی تو عروسی چند بار متوجه نگاه محسن رو خودم میشدم
از وقتی اسم حسام روم افتاده بود دروبرم نمیپلکید حتی سر راه مدرسه هم
نمیدمش حسام هم متوجه نگاه محسن شده بودو خودشو بیشتر بهم نزدیک و
دستمو تو دستش گرفت

حالم داشت بهم میخورد هرچی تلاش میکردم دستمو از دستش دریبارم بی فایده بود اومد
زیر گوشم گفت _انقد تقلا نکن محاله بزارم دستتو دریباری تازه دارم لمست میکنم از شرم
داشتم اب میشدم سرمو زیر انداختم

یکم که گزشت حال نرمال شد به عروسو داماد نگار کردم که
وسط حیاط کوچیک داشتن میرقصیدن رویه لبایه هردوشون
خنده بود

با اینکه مراسم انچنانی نداشتن با اینکه لباس هایه خشکلی تنشون نبود ولی
خوشحال بودن دلشون شاد بود به سمانه غبطه خوردم کاش منم شاد بودم کاش
منم به عشقم میرسیدم کاش...

ای کاشهام شروع شده بود

که حسام دستمو کشید

_ارم بابا کجا

_دیدم به رقص خیره شدی گفتم بیایم ماهم برقصیم مگه من میزارم حسرت تو دلت
جوونه کنه عشقم ناچارا باهاش همراه شدم نگاه همه به ما بود بعضی ها با خوشحالی
نگامون میکردن بعضی ها با محبت بعضی ها با حسرت بعضی ها با نفرت

صدایه چند نفرشونو شنیدم

یکی گفت تورو خدا شانس دختر مردمو باش پسره عین دسته گل میمونه دختره
محلشم نمیزاره یکی دیگم گفت نگا تورو خدا انگار اومده مراسم عزا اخه ادم کنار
حسام اینجوری ناراحته نگا چه خشکله

سرمو برگردوندم بینم کی بود اینجوری داشت از حرص میترکید دیدم

دختر عمه مامانمه همون که تو نامزدیه سمانه هی خودشو به محسن

میچسپوند هم تو نامزدی سوخته بود که محسن هی دوربر من بود هم

امشب چن تاییم گفتن که نگاه چقد بهم میان چقد خشکلن حوصلم سر
رفته بود به حسام گفتم

_بریم بشینیم خستم

حسام دستمو رها نکرد و رفتیم نشستیم رو صندلیامون

ساعت نزدیک یازده بود که بارون گرفت و مراسم رو بهم زد

مجبور شدیم بر گردیم زود خوابیدم فرداشب حنا بندون خودم بود .

صبح زود بیدار شدم و رفتم پیش مریم که ابرو هامو اصلاح کنه حسام گفته بود برم پیش

خواهرش دوست نداشت برم ارایگشاهایه دیگه وقتیم که مخالفت کردم بازم اون برنده شد و

گفت همین که گفتم دوست ندارم زنم بره جایی دیگه دلیل مخالفتشو نفهمیدم .

وقتی تو اینه به خودم نگا کردم تعجب کردم انقد تغییر کرده بودم که دهنم

باز شده بود موهام رنگش یکم تیره تر شده بود ابرو هام هشتی و قهوه ای

صورتتم سفید شده بود

انقد خشکل شده بودم دلم نمی اومد از اینه چشم

بردارم وقتی حسام اومد دنبالم چن دقیقه محو

صورتتم شد گفتم

_میدونستم سلیقم حرف نداره من

خشکل بودم اون به سلیقش مینازید

گفتم

_من خشکم تو به سلیقت مینازی

_به به میبینم زبون باز کردی

راست میگفت هیچ وقت باهاش بیشتر از سلام و علیک و دعوا حرفی
نزده بودم جلوش راه افتادم اونم دنبالم اومد

وقتی رسیدیم دم در پاهام سست شد از حرکت ایستادم توان نداشتم
جلو برم عمو شهاب با بابا جلو در ایستاده بود وقتی حسام جلو رفت
منم مجبور شدم برم حسام با عمو دست دادو عمو تبریک گفت

_سلام عمو خوش اومدین

_سلام عروس خانم ماشالله ماشالله چه خشک شدی
دخترم با گفتن عروس خانم بغض گلومو گرفت زود
رفتم خونه همین که وارد هال شدم زن عمو و لیلا و
صحرو دیدم

با زن عمو سلام احوالپرسی کردم نتونستم خودمو نگه دارم زود رفتم اتاقم و
بغضم شکست

(شروع کردم به گریه کردن لیلا و صحرا اومدن اتاق وقتی دیدن اینجوری شروع کردم به
گریه کردن اونام کنارم نشستنو گریه کردن چن دقیقه گذشت که اروم شدم دستشونو تو
دستم گرفتم

_تور و خدا شرمنده دست خودم نبود

لیلا گفت

_این چه حرفیه عزیز دلم میدونم خودتو ناراحت

نکن با دست رو صورتتم کشید

_چه خشکل شدی حنا خوش به حال حسام

صحر گفت _بیچاره داداشم لیلا بهش

توپید

_بس کن صحر همه چی تموم شد این حرفا دیگه فایده ای

نداره سوالی که تو ذهنم بودو به زبون اوردم _لیلا حال

محمد چطوره لیلا اهی کشیدو گفت

_وقتی ماجرا رو فهمید برگشت ابرکوه و با مامان دعوا راه انداخت

اخه قرار بود شب سیزده مامان انگشتر دستت کنه مامان با لجبازی اون شب انگشتر و

دستت نکرد چند روز عین دیونه ها شده بود نه خواب داشت نه خوراک بابا هم به

وضعش شک کرده بود

محمد گفت برمیگرده شیرازو دیگه طاقت نداره بمونه تحمل این درد

واسش سخته _چرا کاری نکرد لیلا میدونی چقد منتظرش بودم من

نمیتونستم کاری کنم اون چی

_حنا نمیشد

۱۱۱

چرا

وقتی محمد فهمید که کل فامیل فهمیده بود اسم و حسام ورد زبون
 همه بود دیگه نمیشد کاری کرد

محمد گفت بهت بگم الهی خشبخت بشی گفت بگم که بری دنبال زندگی
 خودت _ لیلا زندگیه من محمده بیفتم دنبالش

_حنا محمد دیگه تورو نمیخواه

با حرفش مغزم منمحمد شد یعنی چی منو
 نمیخواه _چی میگی لیلا

_محمد گفت کسی که نتونه حرفشو نزنه به درد زندگی

نمیخوره با دست سرمو گرفتم داشتم سخته میزدم یعنی
 چی _من چقد بهش گفتم کاری کنه حالا جواب من این بود

_حنا فراموشش کن تو الان داری ازدواج میکنی امشب حنا
 بندونته قلبم بد جور درد میکرد

بلند شدمو دفتری که محمد بهم کادو داده بودو هر روز خاطراتمو توش مینوشتم رو از تو
 کدم در اوردم هر وقت ناراحت بودم شعر مینوشتم شروع کردم به نوشتن

(دلم میخواهد کاغذ بردارم بچسپانم رویه دیوار این شهر
بنویسم عشق من سالهاست از خانه رفته است و هنوز برنگشته
است اگر که کسی پیداش کرد باشد مال خودش از اول هم
مال من نبود)

گریم بند نمیومد چشم سیل درداش روونه شده بود و به اسونی تمومی
نداشت خودکارو برداشتم و شروع کردم به دوباره نوشتن

(امشب ک تمام شبهایه دیگه عمرم بدون قلبم زندگی
خواهم کرد من فقط تنم دراختیار حسام قرار میگیره اونم به
اجبار قلبمو له میکنم که دیگه برایه کسی نتپه)

بهم شک عصبی وارد شد لیلا بغلم کردو گفت

_حنا توروخدا بسه توروخدا با

خودت اینکارو نکن

داری چیکار میکنی بسه دیگه دختر جونت داره درمیره با یاد

اوری حرف محمد اتیش میگرفتم گفته من بدردش نمیخورم

لیلا گفت اون دیگه منو نمیخواد

_لیلا قلبم اتیش گرفته نمیتونم بخدا نمیتونم

لیلا دفترو بده به محمد میخوام یادگاری از من اینو نگه داره
_حنا حال اونم از تو بدتره

_لیلا فقط بهش بگو حقم نبود دفترو بده بهش بدونه چقد تلاش
کردم من دیگه از محمد گزاشتم قول میدم بهش فکر نکنم
ولی این فکر که من بدردش نمیخورم داره از ارم میده لیلا دارم
جون میدم لیلا دوباره تو اغوشم کشید

_باش میدم بهش بخدا میدم تو فقط اروم
باش یکم که اروم شدم از بغل لیلا اومدم
بیرون

لیلا هم واس نهار رفت بیرون ولی من نرفتم تو اتاق
موندم باید تکلیف احساسم مشخص میشد به همین
راحتی محمد گفته بود بدردش نمیخورم
گفته بود که نتونستم حرفمو بزنم

بدجور خورد شده بودم انقد گریه کردم که تو خودم مچاله شدمو افتادم رو زمین
نزدیکایه ساعت چهار بود که لیلا اومد تو اتاق وقتی حال زارمو دید با ناخونش رو
صورتش کشید _حنا با خودت چیکار کردی
_حنا تورو خدا بسه چرا داری اینجوری میکنی

_لیلا برو اون دفترو بیار

_حنا

نذاشتم حرفی بزنه

_لیلا فقط برو اون دفترو بیار

_باش فقط بگو واس چی میخوایش

_نمیخوام بدی بهش نمیخوام بیشتر از این خورد بشم نمیخوام نمیخوام

_باشه باش الان میارمش

لیلا رفت بیرون دو دقیقه بعدش با دفترو

برگشت از جام بلند شدمو دفترو ازش

گرفتم

رفتم بیرون تو اشپزخونه رفتم کبریتو برداشتمو با دو از هال

رفتم حیاط لیلا هم با نگرانی دنبالم می اومد

رفتم حیاط و تو باغچه با عصبانیت دفترو پر پر

کردم خواتراتمو عشقمو دردمو اشکامو رازهامو

حس هامو

همشونو پر پر کردم

همه زنجیر هایه احساسو پاره کردمیه تیکه از ورقه هارو برداشتمو با کبریت
 به گوششو اتیش زدمو انداختم رو بقیه ورقه ها همه به دنبالم اومده بودن
 بیرون همه دیدن چه جوری اتیش زدم چه جوری اتیش گرفتم
 لیلا سعی داشت بلندم کنه ولی من عین دیونه ها گریه میکردمو با دست تو
 سرم میزدم قلبم اتیش گرفته بود

مامان اومد جلو با ناخونش صورتشو خراش
 میداد _ پاشو دخترم پاشو داری چیکار میکنی
 _ ماما

_ جانم دخترم تورو خدا بسه با خودت اینجوری نکن
 _ مامان قلبم اتیش گرفته دارم جون میدم

_ میدونم دخترم پاشو بریم تو الان همه متوجه میشن بابات بفهمه بد میشه
 _ مامان راحت شدین تو و بابا راحت شدین به خاک سیاه منو نشونیدین
 راحت شدین صدایه گریه لیلا و صحره بلند شده بود
 _ شرمندتم دخترم

مامان ازم دور شد لیلا اومد جلو چن دقیقه بعدش کمکم کرد رفتم تو
 اتاقم سرم از درد داشت منفجر میشد پشت گردنم سنگین شده بودو
 چشمم میسوخت لیلا کمکم کرد آماده بشم هر ان ممکن بود خونواده
 حسام سر برسن به لباس قرمز دامنی پف پفی تنم کردن

صحرم یکم با وسایل ارایش خودش رو صورتم نقاشی
کرد موهامو جمع کردنو یه شال نازک قرمز انداختن
رو سرم عین یه مرده بهشون خیره شده بودمو
حرکاتشونو زیر نظر داشتم هم لیلا هم صحر با اشکو
اه امادم کردن و خودشون رفتن بیرون .

چند دقیقه گزشت که صدایه احوالپرسی به هوا رفت فهمیدم که مهمونا
اومدنولی نرفتم بیرون دوست نداشتم برم با خوشحالیشون رو به رو
بشم

یه دفعه در بازشده هلله برپا شد هاجرو مریم با مژدگان و چندتا از دخترایه فامیل همراه
حسام اومدن تو اتاق

کل کشیدنشون داشت عصیم میکرد

از جام بلند شدمو رو به روشن ایستادم حسام تو چشم خیره شدو با لبخند
پهنی گفت _سلام

به ارومی جوابشو دادم

_سلام

بقیه هم همراهش اومدن جلو و تک تک صورتمو بوسیدن
هاجرو مریم دستامونو گرفتنو به دنبال خودش کشوندن
تو هال

دو تا صندلی وسط هال گذاشته شده بودو با پارچه قرمز روشو
پوشونده بودن مارو تا اونجا بردنو رو صندلی نشستیم همین که
نشستیم حسام دستمو گرفت که زود پس کشیدم ناراحت شد ولی به
رویه خودش نیاورد

همه داشتن با اون کل کشیدناشون دورمون
میرقصیدن از دستشون عصبی بودم

اونا داشتن برایه به گریه انداختن من اینجوری شادی
میکردن برا بدبخت شدن من برا جدایی منو محمد حنارو
اوردن

حسام اسم منو رو دستش نوشت خودمو زدم به
گیجیو اسم خودمو رو دستم نوشتم یه نگاه بهم
انداختو هیچی نگفت

هی داشت انگشتاشو تکون میداد انگار قلقلکش می اومد وقتی نگاه خیره منو رو دوستش
دید اومد جلو گوشم گفت

_از بویه حنا حالم بد میشه الانم دستم مور مور

میشه بیا بریم بشورمش _خب خودت برو

_نمیشه که عروس دادماد از هم جدا بشن

زشته باز کلمه عروس اومد باز خنجر تو قلبم

فرو کردن بلند شدم و گفتم

_باشه بریم زیر
گوشم گفت

_از بویه این حنا حالم بهم میخوره ها و گرنه برابویه این یکی حنا
جونم میدم عرق شرم رو پیشونیم نشست این چه حرفی بود بیحیا زد
رفتیم اشپزخونه و دستامونو شستیم وقتی داشتیم میرفتیم بیرون صدام
زد _حنا برگشتم طرفش

_بله

اومد جلو و با دو دستش صورتمو قاب
گرفت پیشونیمو بوسید

از گرمایه لباس پیشونیم وز وز میکرد پاهام داشت میلرزید
گفت _چرا چشمتا قرمزه گریه کردی هان سرمو انداختم
پایین دستمو تو دستاش گرفت _مگه میخوام ببرمت
زندون دارم میبرمت خونم خانم خونم میشی ملکه دلم
میشی

نمیخوام هیچ وقت این اشکارو بریزی هیچ وقت

نذاشت من حرفی بزنم دستمو کشیدو دوباره رفتیم رو صندلیا نشستیم حوصلم سر رفته بود
دوست داشتم بخوابم انگار خسته بودم

حسام دستمو گرفته بودو ول نمیکرد داشتم کلافه
میشدم حسام زیر گوشم

_گفت ما بریم دیگه باید استراحت کنیم

_باشه

وقتی رفتن رفتم حموم وقتی اومدم بیرون بابام صدام

زد رفتم اتاقش _بله بابا

با دست اشاره کرد به کنارخودش

_بیا امشبو اینجا بخواب

با اینکه ازشون دلخور بودم ولی اخرین شبی بود که کنارشون بودم گفتم

_چشم

رفتم کنارشون دراز کشیدم

ولی خواب از چشم فراری شده بود

فکرو خیال هجوم آورده بودن تو

سرم

فکر اینکه فرداشب میرفتم پیش حسام رعشه به بدنم

مینداخت فکر اینکه لمس کنه داشت دیونم میکرد

ترسم انقد زیاد بود که انگار تو برف بودم چند باری از شدت ترس میگفتم الانه

سکته کنم سرم بدجور درد میکرد گردنم سنگین شده بود

نمیدونم کی چشم از خستگی به خواب
 رفتن با حالت عجیبی از خواب بیدار شدم
 سر جام نشستم دهنم تلخ شده بود یه دفعه حس کردم کل دل و رودم اومد تو دهنم با سرعت
 از اتاق خارج شدمو رفتم تو حموم درو بستم
 عق میزدم حس میکردم دارم معدمو بالا میارم شکمم خالی بود دو روز بود هیچی نخورده بودم
 دکتر بهم گفته بود مال قرص پیشگیریه چون دیشب غذا نخورده قرص خورده بودم معدم
 اینجوری شده بود مامان هی داشت صدام میکرد
 نیم ساعتی تو حموم موندم انقد عق زدم که از حال
 رفتم با حال نزار رفتم سمت درو بازش کردم مامان
 با نگرانی چشم به در دوخته بود زن عمو هم با
 پوزخند همینکه در باز شد گفت

_چیشد دختر

_هیچی وقتی استرس میگیرم اینجوری میشم

_از بس خوشحالی

داشت بهم تیکه مینداخت من اگه حالو روزم این بود مسببش اون بود

هیچی نگفتم رو کردم به مامانو

گفتم_حالم خوبخ نگران نباش مامان

گفت

_الحمدلله دخترم بیا صبحونتو بخور با دخترا برین
ارایشگاه یه لحظه از فکر عروسی خارج شده بودم
دوباره یادم افتاد اهی کشیمو گفتم باشه بریم.

نتونستم هیچی بخورم جز یه لیوان شیر

با لیلا و صحر آماده شدیم و رفتیم ارایشگاه مریم واس عروسیمم اون منو ارایش میکرد
حسام دوباره گفته بود نرم جایی دیگه.

وقتی تو اینه به خودم نگا کردم تعجب کردم ارایشم خیلی زننده و
جیغ بود خط چشمی باریک واسم کشیده بود گونه هام قرمز لبام
ماتیک قرمز جیغ

موهامو فر کرده بودو با سنجاق جمع کرده بود و رو سنجاق تور
زده بود لباسام سفید شیری بود و سر استیناش پف داشت از
ارایشم اصلا خوشم نمی اومد ولی هیچی نگفتم یکی از شاگردایه
مریم گفت _شیرینی بدین اقا دوما دوما

وقتی دختره گفت به وضوح همه دیدن چجوری
لرزیدم مریم اومد جلو یکم با تورم ور رفتو گفت
_برو که داداشم دیونه شده از دوریت

پاهام نا نداشت برم هر ثانیه از خدا میخواستم منو بکشه راحت شم نمیخواستم دستش به
دستم برسه نمیخواستم مال اون شم

(مریم وقتی دید سرجام خشک شدم دستمو گرفتم باهم می رفتیم جلو عرق سرد رو کمرم نشسته بود قلبم بی حس شده بود پاهامو به زور دنبال خودم میکشوندم کم آورده بودم
 یه نفس عمیق کشیدمو از خدا خواستم صلاحم هرچیه اونو تو دلم بزاره حتی اگه صلاح و آرامشم با حسامه راضیم به رضاش پاهام چون گرفت حس سبکی داشتم حس میکردم باری از رو شونم برداشته شده که همه چیو دست خدا سپردم
 چادرمو سر کردم با پاهایی که از استرس میلرزید رفتم بیرون سرمو زیر انداخته بودم یه جفت کفش سفید چرمی رو دیدم به دنبالش به دسته گل سفید که با ربان قرمز تزئین شده بود جلو صورتم قرار گرفت گلو گرفتم
 یه صدا اومد که گفت
 _برو کنارش دستشو بگیر و اروم اروم جلو
 بیاین فهمیدم فیلم برداره
 اومد کنارم دستمو اروم تو دستش گرفت
 دستش گرم بود یه دفعه فشار دستاش تند شد و دستما جوری گرفته بود که انگار میخوام فرار کنم اروم اروم رفتیم از سالن بیرون
 ماشینو دیدم که با گل سفید و قرمز تزئین شده بود یه دفعه دستمو رها کرد و رفت سمت راننده و درشو باز

کرد تعجب کردم یعنی میخواست خودش رانندگی کنه
هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم وقتی تعجبمو دید
با قدم هایه بزرگ خودشو بهم رسوند

۱۲۱

گفت

_ای وای شرمنده خانمم حواسم نبود

درو برام باز کرد

به چهرش دقیق شدم خوشحالی از هفت کیلو متری داد
میزد به چهرش دقیق شدم به قیافش

یه کت شلوار شیری پوشیده بود با پیرهن

سفید وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت

_خانمم اونجوری با اون چشما نگام نکن دیونه میشما

از لفظ خانمم حالم خراب شد صدایه محمد که میگفت خانمم تو گوشم
صدا داد هر بار دلم غنچ میرفت ولی الان حالم بد شد زود بغضمو قورت
دادمو سوار شدم وقتی اونم نشست تو ماشین گفت _چقد خشکل شدی
حنایه من

وای خدا این چرا اینو بمن میگه اینا فقط مال محمد بود فقط خدا به دادم
برس تو دلم نالیدم ولی سکوت کردم

_خواستم خودم رانندگی کنم نمیخواستم مزاحم داشته باشم بازم سکوت _چرا هیچی نمیگی بازم سکوت

وقتی دید حرفی نمیزنم اونم دیگه حرفی نزد با ایستادن ماشین سرمو بلند کردم دوبرمون باغ و سرسبزی بود زبون باز کردم _اینجا کجاست

_فیلم بردار گفت بیایم اینجا عکس بندازیم که کیفیتش خوب باشه حالم بهم خورد چه دل خوشی داشتن اینا از ماشین پیاده شدو اومد سمت من درو باز کرد دستشو جلو آورد که دستمو بگیره بهش اهمیتی ندادمو خودم پیاده شدم فیلم بردار جلومون راه میرفت

بهمون میگفت چطوری حرکت کنیم چه جوری قدم برداریم چه جوری بخندیم چه جوری حرف بزیم دیگه کلافم کرده بود اعصاب واسم نداشت سرجام از حرکت ایستادم حسام برگشت طرفمو وقتی دید ایستادم گفت _چیشده

_خستمون کرد اح این بازیای چیه

حسام خنده قشنگی کردو رو به فیلم بردار گعت

_خانمم خسته شده اینجا وای میستیم

خجالت کشیدم اینو به فیلم برداره

گفت سرمو زیر انداختم صدایه خنده
حسام اومد

_باز که سرت رفت تو یقت که

یه سوال بود خیلی ذهنمو درگیر کرده بود هی با خودم کلنجار میرفتم
پپرسم یا نه دلو زدم به دریا ک گفتم

_حسام تو برایه چی اومدی سراغ من
چرا منو واس ازدواج انتخاب کردی

_ماکه هیچ وقت هم دیگه رو ندیده بودیم

_تو منو ندیده بودی من تورو دیده

بودم چشم از تعجب گرد شد ادامه داد

_سه سال پیش مادرت یه پارچه داده بود خواهرم واسش بدوزه یه روز که اومدم لباسو تحویل
مامانت بدم تو درو باز کردی و نایلونو ازم گرفتی اون موقع هم سرت تو یقت بودو منو ندیدی

همون موقع دلم لرزید حنا همون موقع جذب حجبو حیات شدم

به بابام اینا گفتم بیان خواستگاری ولی گفتن تو بچه ای و قبول

نمیکنی صدایه فیلم بردار نداشت ادامه بده

_بسه دیگه راه بیفتین به جلو و اروم قدم

بردارید داشتتم از حرصش دیونه میشدم چپ

میرفت میگفت اروم قدم بردارین راست
میرفت میگفت اروم قدم بردارین

حسام خواست دستمو بگیره که بلندیه لباسمو بهونه کردم.

سوار ماشین شدیمو حسام ماشینو روشن
کرد خیلی عصبی بودم رو بهش گفتم

_خب بعدش

حسام نتونست جلو خندشو بگیره با صدا خندیدو
گفت _میبینم بالاخره در موردم کنجکاو شدی

_بگو دیگه

_خب گذشتو گذشت تا عروسیه ناصر کل خانوادم مبدونستن من تورو میخوام اومدن گفتن که
محسن چه جوری دوبرت میپلکلیده و توهم محلش نمیزاشتی خوشحال شدم ولی مژگان گفت
که یکی دیگه رو میخوای گفت که هر روز محسن سر راهت تو مدرسس مسمم تر شدم به
دستت بیارم به هر قیمتی که شده از مریم شنیدم که تو سیزده مهمون عمو اینات بودی

حس کردم اونام تودو تو ذهنشون دارن ترسیدم به مامانم گفتم بازم مخالفت کردن

وقتی دیدم اون شب محسن اینارو دعوت کردین دیگه زدم به سیم اخر گفتم یا واسم میرین

خواستگاری یا باهاتون برنمیگردم شهرستان این شد اومدی

با خنده هم بهش اضافه کرد

_باباتم از خدا خواسته قبول کرد

ـ برات مهم نبود من تورودوست نداشته باشم

ـ حنا مهم بود خیلی ولی تصور اینکه تو مال یکی دیگه بشی نابودم میکرد قسم خورده بودم
به جونت که بدستت بیارم.

از دوست داشتن خودم مطمئن بودم کاری میکردم عاشقم بشی
نمیتونستم دست نگو دارم رقیبام بیرننت گفتم پیش خودم باشی
بهتره

به فکر رفتم هه

عاشقش بشم چقد

خودخواه بوده

ولی اون تلاش کرد به دستم بیاره اخ محمد اخ

کجایی سکوت کردم تا رسیدن به تالار حرفی

نزدیم

وقتی رسیدیم همه دوربرمون رو گرفته بودن و نقل و سگته بهمون

میپاشیدن مادر شوهرم با اسپند به اسقبالمون اومدو هر دو مونو بوسید

وقتی رفتیم تو تالار رفتیم اتاق عقد

دنبال نگار میگشتم قبل رفتنم بهش گفته بودم اگه محمد زنگ زد بهش بگو بیاد من

باهاش میرم هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم

رو صندلیا نشستیم چند
دقیقه بعد عاقد اومد

لیلا و صحر هر دوشون تورو رو سرم نگه داشته بودن و مژگان قند
میسایید عاقد شروع کرده بود به قران خوندن تو دلم هی از خدا
ارامش میخواستم

قلبم بد جور میزد حالم اصلا خوب نبور هر لحظه میگفتم الانه که
پس بیفتم چشمو دوباره چرخوندم ولی بازم نگارو پیدا نکردم عاقد
قران رو بستو شروع کرد به خوندن خطبه

خانم حنایه صبحانی ایا به بنده وکالت میدهد شمارا به مهریه مشخصه شش ملیون وجه نقد و
چهارده سکه و یک جلد کلام الله مجید به عقد اقایه حسام صفدری دریاورم ایا بنده وکیل

خدا خدا به دادم برس خدا زبونم قفل
کرده صدایه مژگان بلند شد _عروس
رفته گل بچینه

نگارو پیدا کردم کنار مامان بود با التماس نگاش کردم انگار از چشمام خوند
چی میخوام سر به علامت نه تکون دادو سرشو تو چادر مامان قایم کرد
بغض گلومو فشار دادم سرمو انداختم زیر کسی اشک وحشیه وداع
عشقمو نینه _عروس رفته گلاب بیاره

_عروس خانم برا بار سوم ایا به بنده اجازه میدهید شمارا به مهریه مشخصه به عقد اقایه
صفدری دریاورم همین که حرف عاقد تموم شد یه جعبه سفید مخملی رو قران قرار گرفت
سرمو بلند کردم حسام بهم نگاه میکرد گفت

_اینم زیرلفظیت زود باش بله رو بده دیگه سخته کردم
بهش خیره شدم چقد خوب بود واقعا از محمد خیلی سرترا بود چقدر بی تابم بود چقدر
منو میخواست محمد گفته بود به دردش نمیخورم بازم بغضمو قورت دادمو سرمو
انداختم پایین _ با اجازه مامان بابام
_بله

دیگه همه چی تموم شد دیگه
نباید به محمد فکر کنم دیگه
نباید اسمشو بیارم دیگه محمد
مال من نیست دیگه گناهه
دیگه زن یکی دیگه شدم

دیگه کسی نیست برایش نامه بنویسم
دیگه کسی نیست قلبم برایش بزنه
دیگه کسی نیست منتظر زنگش باشم
محمد چرا نیومدی چرا تنهام گذاشتی

چرا نجاتم ندادی چرا تو دریایه عشقت رهام کردی چرا چرا چرا

صدایه دست و کل کل بلند شد

هر کدوم دونه دونه جلو می اومدنو کادو میدادنو ارزویه خشبختی

میکردن بالاخره تموم شدنو از سالن عقد خارج شدیم

اکثرا داشتن میرقصیدن تو جمعشون محسنو دیدم که اون وسط خشک شده بودو داشت

منو نگاه میکرد واس منو حسام دو تا صندلی گذاشته بودن باهم رفتیم نشستیم

اهنگ لایلا فروهر داشت میخوندو مهمونام میرقصیدن انگار نه انگار تو دل عروس اتیش برپا

شده انگار نه انگار داره جون میده

(شب شب شورو حاله

یک شبه مثاله عروس

میره به حجله امشب

شب وصاله

عروس ببین که دوماد مثال شاخ شمشاد

تو این شب عروسی ازت یه بوسه

میخواه عروس باید ببوسه شاه دومادو

این عاشق رسیده به مرادو همه بگین

عروس باید ببوسه یالا مبارکه

عروسیتون ایشالله

عروس باید ببوسه شاه دومادو این عاشق رسیده به
 مرادو همه بگین عروس ببوسه یالا مبارکه
 عروسیشون ایشالله عروس مثال قرص ماهه والا از
 همه خشکلا سره ماشالله دادماد که شاه عاشقایه
 دنیاست الهی که چش نخوره ایشالله عروس خانم
 خونه بخت مبارک نشستنت به تاجو تخت مبارک
 تور سفید غنچه عقد مبارک

به قصر عشق رسیدنت مبارک
 عروس باید ببوسه شاه دومادو
 این عاشق رسیده به مرادو همه
 بگین عروس ببوسه یالا
 مبارکه عروسیتون ایشالله

پوزخند زدم هه عروس خانم به تاجو تخت نشستنت
 مبارک تو دلم اشوب بود میخواستم جیغ بزnm بگم
 دارین واس چی شادی میکنین واس بدبخته من اخه
 واس اتیش گرفتن من واس دل رسواشدم حسام اومد
 زیر گوشم گفت

—بریم برقصیم

دست خودم نبود بدون اینکه خودم بخوام صدامو
 بردم بالا _ نه حوصله ندارم

خیلی ناراحت شد باشه ای گفتو به جمع چشم دوخت
 چند دقیقه گزشت که حسام با دست اشاره به یکی کرد
 بعدش به پسره با یه کیک سه طبقه سفیدو صورتی
 برگشت

خیلی تعجب کردم اولین عروسی بود که کیک داشت اونم سه طبقه و به این
 خشکلی پسره جلو اومدو کیک رو رو میز جلومون گذاشت
 شمع کیکا که دوتا ح به انگلیسی گذاشته شده بود رو روشن
 کردن فیلم بردار گفت که اول باهم شمعارو فوت کنیم
 بعدش کیکو ببریم با حسام شمعارو فوت کردیمو

و چاقو رو به دستور فیلم بردار برداشتم به حسام گفت دستاشو رو
 دستم بزاره حسام با گرمی دستشو رو دستم گذاشت و باهم کیکو
 بریدم کسایی که دور مون بودن کف میزدنو کل میکشیدن هاجر اومد
 جلو رو به حسام گفت _ چرا نمایان برقصین حسام گفت _ حنا خستس

_ خسته چیه پاشین بینم این ملت به خاطر شما دوتا میرقصن زشته
 نیاید دست هردومونو گرفتو با خودش کشید وسط جمعیت همه یه
 دفعه کنار کشیدنو به ما نگا میکردنو دست میزدن اهنگ لیلا دوباره

گذاشته شد حسام با بشکن زدن دورم میچرخید داشتم زیر نگاه
همه ذوب میشدم

از حسام حرصم گرفت چرا دهنشو نمیبنده چرا انقد
میخنده زیر نگاهشون داشتم تحلیل میرفتم نفسم گرفته
بود ولی حسام عین خیالشم نبود

اومد جلو و دستامو گرفت و منو چرخوند

دست خواهراشم گرفتم آوردشون وسط کم کم دیگه همه برگشتن وسطو شروع
کردن به رقصیدن خسته شده بودم ولی حسام ونگار نه انگار که دوساعته داره قر
میده خدا پدر اشپز و پیامرزه به ارکستر اطلاع داده بود که شام امادس همه از بس
خسته شده بودن هجوم بردن سمت سالن غذاخوری منو حسام اخر سر از همه رفتیم
تو

بین راه با چندتا از فامیل دور برخورد کردیم که واسمون ارزویه خشبختی کردن.

(وقتی میز غذا رو دیدم کفم برید چه کرده

بودن جوجه کباب پلو عدس پلو زرشک پلو

شیویت پلو سالادو نوشابه

انگاری عروسیه پادشاهها بود ناخودآگاه گفتم

_حسام چه کردین حسام

اومد زیر گوشم گفت

_عروسیه خانم من باید تو سرتاسر جهان تک باشه دنیارو به پات میریزم تا خندتو بینم شرمندش شدم سرمو انداختم پایین صدایه حسام دراومد
_تو که باز سرتو انداختی پایین تا من چیزی میگم سرشو واس من میندازه پایین هیچی نگفتم

دوباره اومد جلو با انگشت چونمو بلند کرد و زمزمه وارو با چشایی که شیطنت ازش میبارید گفت _امشبم سرتو اینجوری بندازی پایین کلامون میره توهم ها حس کردم زیر پام خالی شده و سرم گیج میره انگار رو صورتم اتیش روشن کرده بودن شکمم درد گرفت دستمو به شکمم کشیدم باز صدایه حسام اومدبا خنده گفت

_لا اله الا الله دختر غذاتو بخور شوخی کردم

۱۳۱

غذامونو خوردیمو دوباره رفتیم تو سالن

بعد شام کم کم مهمونا متفرق شدنو فقط فامیل درجه یک مونده بود نزدیکایه ساعت یازده همه سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت خونه خودمون تو ماشین بدجور استرس گرفته بودم پاهام میلرزید دستام سرد سرد بود صدایه حسام اومد گفت

_حنا داریم میریم خونه خودمون هنوز هیچ رابطه نداریمو هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده

به جز مسائل زناشویی من دوست دارم همسرم همراه و همیارم باشه میخوام همیشه باهام صادق باشه دوست دارم زخم رفیقم باشه دوستم باشه نه فقط یه زن که مثله یه شیء بهش نگا کنم ازت خواهش میکنم هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم پنهون نکن حرفاشو که زد ساکت شد منم گفتم _سعیمو میکنم

_همینم خوبه

وقتی رسیدیم همه جلو در خونه ایستاده بودن یه گوسفند هم دم در بود وقتی از ماشین پیاده شدم یه مرده که گوسفندرو گرفته بود اومد جلو و گوسفندو زیر پام سر برید حسام یه پنج تومنی رو سرم چرخوندو داد دست مرده یه پنج تومنی هم داد به من که بدمش با سازو دهل همراهیم کردن تو خونه بازم بزن بکوبشون شروع شده بود یه ساعتی گزشت بابا جلو اومد

دستشو بوسیدم بابا هم تو بغلم گرفت سرمو به سینش فشار دادمو اجازه دادم بغضم بشکنه صدایه بابا اروم اومد زیر گوشم گفت

_حنا باباجان نزار دق کنم میدونم بدی کردم درحقت ولی بخاطر خودت بود منو ببخش زندگیتو بساز رو سفیدمون کن

با حرفایه بابا گریم بیشتر شد بابا پیشونیمو بوسیدو رفت کنار حسام

حسام رو هم بوسیدو گفت

_دخترم دستت امانت به تو سپردمش حسام

خم شد دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت

دستشو رو چشاش گذاشتو گفت

_مثله چشم مواظبشم

مامان جلو اومد تو بغلش فرو رفتم شدت هق هقم همو رو به گریه انداخته بود مامان

زیر گوشم گفت _مارو ببخش دخترم امیدوارم روزی شادیتو ببینم بابا تحمل نکرد زود

رفت بیرون

نگارو نداو امید هر سه تاشون با گریه نکام میکردن با دست بهشون اشاره کردم بیان پیشم رو

زمین زانو زدمو هر سه تاشونو بغل گرفتم دونه دونه از تو اغوشم اومدن بیرون نگار به

صورتتم چشم دوخت و بریده بریده گفت _ابجی بخدا من همش کنار تلفن بودم ولی هیشکی

نذاشتم حرف بزنه دوباره تو اغوشش گرفتم

_باشه خواهرم قربون اشکات برم

این دختر پا به پام درد کشیده بود از خودم متنفر شدم

مامان دست بچه هارو گرفتو از همه خداحافظی کردن دیگه با صدا اشک

میرختم درد دلم باز شده بود این اشکها رسوا نمیکردن اجازه دادم

بیارن

لیلاو صحر هردوشون اومدن جلو چشمایه هردوشون از شدت گریه خون شده بود صحر

زیر گوشم گفت گذشته رو فراموش کن ایندتو بساز

لیلا هم گفت بخاطر محمدم که شده به ارامش برس بزار حس کنه
 خشبختی همه رفته بودن زنه فیلم برداره جلو اومد گفت

_وای صورتت داغون شده دختر صورتت سیاه شده کل ارایشتم بهم ریخته نمیتونیم فیلمو
 ادامه بدیم

حسام گفت

_سیاه سوختشم قشنگه

زنه گفت

_خشبحالته چه شوهری داری هیچ وقت پیرت

نمیکنه صدایه خود فیلم برداره بلند شد

_نرگس

نرگس با خنده رو برگردوند گفت

_تو باز حسود شدی شوخی کردم شوهر من

بهترینه همه به خنده افتادیم

نرگس با شیر پاکن یکم ارایشمو تمیز کرد گفتن که دست گلو رو یه میز بزاریمو فیلم

رو تموم کنن انقد امروز گفته بودن اینکارو بکنیم اون کارو بکنیم خسته شده بودیم

همه رفتن منو حسام تنها مونده بودیم خیلی میترسیدم پاهام میلرزید قلبم گرومپ گرومپ

میزد دستام شل شل شده بود

حسام گفت میرم حموم خیلی خستم فقط با اب گرم خستگیم در
میره وقتی از اتاق رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم زود رفتم در
کمدو باز کردم

اه از نهادم بلند شد لباسی تو کمد نبود جز یه لباس خواب حریر که
نمیپوشیدیش بهتر بود لباس خواب به شکل کت بود ولی بی استین رو سینش با
دو تا بند بسته میشد

زود موهامو باز کردم لباسمو دراوردم و اون لباس خواب رو پوشیدم رفتم دستشویی و
صورتمو شستم پریدم تو تخت پتو رو تا گردنم بالا بردم فقط کلم معلوم بود قلبم تو
حلقم میزد دست و پاهام میلرزید

نفس کشیدن برام سخت شده بود حس میکردم صدایه نفسام
شنیده میشد صدایه باز شدن در اتاق اومدو بسته شد

چشمامو رو هم فشار میدادم از ترس داشتم سکته میکردم

تخت بالا و پایین شدو صداشو شنیدم

_حنا خوابیدی خوابت مباد

_اره خیلی

دستشو جلو آوردو خواست پتورو کنار بزنه که تند با دستام

گرفتمش گفتم _خوابم میاد ولم کن

— چی چيو و لت كنم شب عروسيمونه فردا بايد به يه ايل جواب بديم مبخوای بگن
حسام مرد نبوده با التماس تو چشماش زل زدم

از رو تخت بلند شد فكر كردم بيخيالم شد يه نفس از سر اسودگی
كشيدم چراغارو خاموش كردو دوباره برگشت رو تخت کنارم
دراز كشيده اروم اروم اومد جلو و پتو رو کنار زد و خودش اومد
زير پتو داشتم ديونه ميشدم فقط خدارو صدا ميزدم دستشو آورد
زير سرمو سرمو تو بغلش گرفت

چشامو انقد رو هم فشار داده بودم كه دردش اومد با عجز
ناليدم _ حسام

— جـانم خانم
بريده بريده گفتم

ف..قط زود تمومش كن تو.رو خدا

— چرا

— هيچي نگو فقط زود تمومش كن

— حنا اينجوري كه نميشه درد ميكشي بايد با عشق باشه من اينهمه مبخوامت نمبخوام درد
بكشي بهم اجازه بده نوازشت كنم

سرمو تو اغوشش پنهون كردم مثله بچه اي كه گم شده ك يه سرپناه پيدا
كرده باشه سكوت كردم هيچي نگفتم

حسام که سکوتمو دید شروع کرد به بوسه زدن رو
موهام گوشم چشم

اومد پایین تر و یه بوسه کوچولو زد رو لبام داشتم تو اغوشش مثل به گنجیشک
زخمی میلرزیدم شروع کرد به بوسیدن لبام نمیتونستم همراهیش کنم حالم داشت
بهم میخورد لباشو رو گردنم حرکت میداد

هیچی نفهمیدم فقط گریه میکردمو از درد به خودم میپیچیدم چه
ساده دنیایه دخترنمو دادم به کسی که حالم ازش بهم میخورد
هق هقم بلند شده بود حسام اومد کنارم خواست بغلم کنه که
مانع شدم

نمیخواستم دیگه بهم دست بزنه ازش متنفر شده بودم اومد کنارم دراز
کشید گفت _خوبی اگه درد داری بریم بیمارستان
_طبیعیه خوب میشم

پشتمو کردم بهشو بی صدا گریه
کردم نفهمیدم کی خوابم برد

با درد شدیدی زیر شکمم بیدار شدم خواستم بلند شم کمرم تیر
کشید چرخیدم به پشتم نگا کردم بینم حسام هست ولی نبود

هرجوری بود از جام بلند شدم ولی وقتی بلند شدم از تعجب نمیدونستم چیکار کنم کل بدنم
تو خون بود لنگ لنگون راه افتادم سمت حموم

یه دوش اب گرم گرفتمو اومدم بیرون خواستم لباس بپوشم فهمیدم
لباس ندارم اروم اروم رفتم سمت تلفن

شماره خونه بابارو گرفتم بعد چند بوق صدایه لیلا تو گوشه پیچید

_ الو

_ الو سلام لیلا

_ وای حنا تویی خوبی

_ خوبم ممنون مامان اونجاست

_اره اینجاست حنا..

صدایه گریش اومد

_چیشده لیلا واس چی گریه میکنی

_هیچی الان مامانتو صدا میزنم

_باشه

صداش اومد که گفت زن عمو بیا حناست مامان هم با فداش بشم فداش بشم

الهی اومد _ الو دخترم

_سلام مامان

_سلام دخترم حالت خوبه

_اره مامان جون زنگ زدم بینم چرا واسم لباس نداشتیم حسام هم خونه نبود بیاد

_اوا خدا مرگم بده یادم نبود حسامم اینجا بود برا دست بوسی اومده بود

_خدا کنه حالا چیکار کنم

_الان با بابات واست میارم

میخواستم از مامان سوال بپرسم ولی روم نمیشد هرجوری بود گفتم به غیر از اون

کسی رو نداشتم _مامان چیزه خیلی درد دارم چیکار کنم

_مامان فداتبشه طبیعیه الان واست جوشونده

میارم از مامان خداحافظی کردم گوشیه قطع

کردم چادرمو دور خودم پیچیدمو منتظرشون

نشستم نیم ساعتی گذشت که صدایه زنگ در

بلند شد درو باز کردم اول بابا با چمدون اومد تو

بعدش مامان از بابا خجالت میکشیدم دودستی

چادرمو چسپیدم بابا فهمید مؤذیم به مامانم گفت

که جلو در منتظر میمونه

مامان رفت جوشونده رو گرم کردو واسم آورد به مامان گفتم

_خون ریزی هم دارم

مامان با دست راستش رو دست چپش زدو گفت

_نباید خون ریزی داشته باشی برو دکتر

نه این دارو رو میخورم خوب میشم

باشه ولی ناراحت شدی برو الانم حسام میاد واس پاتختی بیاین خونمون امروز عمو اینات

راهی میشن باشه

مامان اینا رفتن و یه شلوار تیشرت پوشیدم و رفتم یکم کیک که از عروسی مونده بود رو با

جوشونده خوردم چون گرم بود درد شکمم کم شده بود

ساعت ده و نیم بود که حسام اومد وقتی دیدمش گریه گرفت و با گریه

گفتم _ کجا بودی چرا رفتی چرا تنهام گذاشتی

بیچاره شکه شده بود اومد جلو و خواست بغلم کنه پشش

زدم گفتم _ درد دارم نزدیکم نشو با نگرانی گفت _ کجات

درد میکنه

_ زیر شکمم پاهام کمرم سرم

_ خب آماده شو بریم دکتر

_ نه مامانم یه نوع جوشونده آورد گفت مٹ داروئه خوردم الان خوب میشم

_ خب چه اشکالی داره بیا بریم دکتر یه دواپی چیزی بهت بده

_ نه نمیخوام

_ باش پس آماده شو بریم خونه بابات اگه درد داشتی بازم میریم دکتر

رفتم اتاقمو یه کت دامن اناری که واسم دوخته بودن پوشیدمو موهامو شونه کردم بالاسرم
 جمعش کردم یه شال سیاهم انداختمو چادرمو سر کردم رفتم بیرون
 حسام که منو دید اومد جلو پیشونیمو بوسید بدون حرف دستمو گرفتو راه افتادیم
 تو ماشین حرفی نزدیم فقط بین راه حسام یه جا نگهداشتو یه جعبه شیرینی خریدو داد دست
 من

وقتی رفتیم خونه بابام عمه ساره رو هم دیدم با غم بهم خیره شده بود تموم روزها جلو
 چشم نقش بست بغض گلومو فشار میداد

زن عمو یه جور عجیبی بهم نگا میکرد

با همشون روبوسی کردم زود رفتم اتاقم میترسیدم بزمن
 زیر گریه لیلا زود دنبالم اومد تو اتاق دستامو دستاش
 گرفت گفت _حنا خوبی

_خوبم لیلا جون

_تموم شد نه

میدونستم منظورش چیه سرمو زیر انداختم یه دفعه بغلم کردو زد زیر گریه منم بغضم
 شکست _حنا مامانمو ببخش توروخدا از دیشب یه کلمه هم حرف نزده همش گریه میکنه
 توروخدا ببخشش _چرا مگه چیشده

_دیشب دوستانات جلو ما نشسته بودن داشتن حرف میزدن مامان شنیده که گفتن حنایه
 بیچاره پسرعموشو دوست داشته اون زن عمویه جادوگرش نذاشته بهم برسن مامانمو نفرین

کردن مامانم از دیشب حالش بده حنا بخدا مامانم نخواستہ جداتون کنه فقط بخاطر اینکه
بهتون بی احترامی نشه اونجا حلقه رو دستت نکرد گفت زشته میریم خونشون

_باشه لیلا جان منم بخشیدمش تقدیر بوده مامانت چیکار کنه

خودمم ازش دلگیر بودم میدونستم دخترهم از قصد اون حرفا رو زدن چون مادر
محمودو میشناختن با لیلا رفتیم بیرون

بعد نهار تو اتاق من نشسته بودیم حسام صدام زد رفتم
بیرون _بله

_حالت بهتره دردت کم شده

_اره بهترم ممنون

_اگه ناراحت شدی بهم بگو

_باشه

دستامو گرفتو بوسیدش

عمو عمه راهیه شهرستان شدنو ماهم رفتیم خونه

خودمون حسام واس شام از بیرون غذا گرفت

وقتی خواستم بخوابم حسام خواست جلو بیاد که گفتم خون ریزی دارم گفت حداقل بزار

بغلت کنم گفتم اینجوری راحت ترم

سه روز از عروسی میگذشت خون ریزیم قطع نشده بود

هرچی میگفت بیا بریم دکتر جواب نمیدادم میگفتم بزار از خون ریزی بمیرم هر روز زندگی
تو خونه حسام واسم جهنم بود

صبح که میرفت با خودش واس نهار غذا میاورد بعد نهارم که میرفت با خودش
شام میاورد عین دوتا یتیم مینشستیمو غذا میخوردیم پانزده روز گذشت

پاییز بودو برگهایه پاییزی کل کف حیاطو گرفته بودن خونه تو گردو خاک گم شده بود حسام
هر بار نزدیکم میشد پشش میزدم میدیدم چقد کلافه میشه ولی واسم مهم نبود

دوست داشتم بمیرم همش به گوشه مینشستمو با یاد محمد گریه از سر
میدادم و اهنگ کوروس رو گوش میدادمو با صدا میخوندم

دلم اتیش گرفته بودو خاموشیش محال بود با هربار دیدن حسام شعله
ور تر میشد هربار میگفتم یعنی اونم انقدر دلتنگ منه یعنی اصلا منو
یادشه

(حس خوب با تو بودن دیگه با من آشنا نیست

(

شعر خوب از تو گفتن دیگه سوغاتیه من نیست

من همونم که روزی واس چشمات خونه ساختم

واس بوسیدن دستات همه زندگیمو باختم

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود

واس قلب صدتا عاشق زیر پنجرت

میخونم

تویه هرشهری که بودی من مسافرت

میمونم

اگه بارونی نباشه واسه ریشه درختم

تو نیاز تو میمونم تا بیاری رویه بختم

۱۴۱

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود)

(قایق شکستنی از کوروس)

به پسر بچه ای که رو دستام گذاشته بودن نگاه کردم چقدر معصوم بود چقدر بی پناه بود

اون گشانش بودو داشت از من شیر میخواستو من بهش نمیدادم

دلم برا دهن باز کردنش ظعف رفت ناخوداگاه دست کوچولوهاشو تو دستام گرفتمو

نوازشش کردم حس کردم باید ازش مواظبت کنم نباید بزارم به این موجود کوچولو

اسیب برسونن خودم دستمو بردم سمت لباسامو دکمه بالایی رو باز کردم دکترم

کمک کرد سینمو داخل دهن اون موجود کوچولو بزارم یکم طول کشید تا تونست

سینمو بگیره ولی بالخره گرفت با اولین مکیدنش حس کردم وجودمون یکی شد

دومین حس کردم از وجود خودمه سومی

حس کردم خودم داره گشنگیم رفع میشه

از چشمام اشک سرازیر شد بچم چه گناهی کرده بود من ازش بدم

می اومد ولی الان نه دیگه ازش بدم نییاد الان دوسش دارم الان

نمیزارم بهش اسیب برسونن الان دیگه از وجود منه

به تیکه از قلب منه این موجود کوچولو و ناز مال
منه به هیچ قیمتی از دستش نمیدم غرق شیر
خوردنش بودم

لباشو اروم اروم به مکیدن تکون میداد ولی ریشه اولاد رو تو دلم داشت
میکویید یه لحظه لباش از حرکت ایستاد
با ترس به دکتر چشم دوختم با خنده گفت

_ترس هیچی نیست دهنش خسته شد گشنشم هست ول کنش نیست

حالام سعی کن من دستمو رو کجاها گذاشتم توهم رو همونجا بزاریو بتونی خودت هم بچتو
نگه داری هم سینتو

بالاخره تونستم سرمو بلند کردم

حسام رو دیدم به چهارچوب تکیه داده بودو به منو پسرش

نگاه میکرد به روش لبخند زدم خانم دکتر هم وقتی حسام دید

گفت _به به بابایه عاشق هم اینجاست رو به من گفت

_قدرشو بدون بدجور خاطر تو میخواد نزدیک بود بیمارستانو رو سرمون

خراب کنه حسام سرشو زیر انداختو دکتر با خنده ازمون دور شد حسام

اومد جلو کنارم رو تخت نشست

یه دستش رو برد پشت سرم رو بالشاگذاشت دست دیگشم رو دستم که رو دست پسر
کوچولومون بود کامل تو بغل حسام بودم اغوشش گرمایه قشنگی داشت دلچسپ بود
بهم آرامش میداد

تو اتاق پر گردو خاکم نشسته بودم و به دوروبرم نگاه میکردم حالم از حال خودم بهم میخورد
صدایه در اومد خواستم از جام بلند شم توان نداشتم بعد صدایه حسام اومد که منو صدا میزد

_حنا

_حنا با بی حالی

گفتم

_تو اتاقم

اومد تو اتاقو وقتی منو گوشه دیوار دید جلو اومد گفت

_چرا این گوشه کز کردی

هیچی نگفتم کنارم زانو زد گفت و دستشو رو پام

گذاشت _حنا پیشده

چرا اینجوری شدی چی به حالو روزت اومده...خطایی از من

سر زده با نفرت بهش چشم دوختم و هیچی نگفتم دوباره

صداش اومد

_ نمیخوای بگی دلیل رفتارات چیه
 نه میزاری بهت نزدیک شم نه
 حرف میزنی

نه به وضع خونه رسیدگی میکنی
 منم صبری داری... تحملی دارم
 نمیتونم حنا

نمیتونم عشقم کنارم باشه و لمسش نکنم دلم برات پر میکشه ولی اجازه ندارم نزدیکت بشم
 میخوام درد تو بفهمم تو بهم قول دادی گفتمی مثله دوتا دوست یادت رفته قرار بود هیچ وقت
 هیچی رو ازم پنهون نکنی همون شب عروسی اینارو بهم قول دادیم پس خواهش میکنم

حرف بزن بزار این سکوت شکسته شه
 با به یاد آوردن شب عروسی قاطی کردم
 با دست زدم رو شونش هیچ تکونی
 نخورد گفتم

_ چیه میخوای بدونی ها

_ اینکه ازت متنفرم

_ اینکه دوستت ندارم

_ اینکه حال ازت بهم میخوره

اینکه ازت میترسم اینکه

به زور زنت شدم

صدام هی داشت بالا و بالاتر میرفت و حسام لحظه به لحظه بیشتر

تعجب میکرد _اینکه یکی دیگه رو دوست دارم اینکه ازهم جدامون

کردین

چیو ها اینارو بیا ببین همشو گفتم ولم کن بزار به درد خودم

بمیرم سرشونه هامو گرفتو تکونم داد

چی میگی حنا تو رو خدا بگو دروغ گفتی

بگو کس دیگه ای رو دوست نداری بگو لعنتی شوخی بود بگو دروغ بود بگو چی تو اون

دل صاب مردت میگذره

هردو اشک میریختیم

شونه هام درد گرفته بود از تکون دادناش

_ولم کن وحشی

چرا داری ازارم میدی چرا اذیتم میکنی

بهم ...ت...ج...ا...و...ز کردی بست نبود داری شونه هامو له

میکنی با بهت نگام میکرد شونه هامو رهاکردو یه دفعه تو

اغوشم کشید _ببخشید ببخشید

حنا من بهت تجاوز نکردم بخدا نکردم

تو زن منی دنیایه منی من میپرستم ... من دوست دارم
 _ولی من ندارم ... نمیخوام تو اغوش تو با یاد یکی دیگه
 زندگی کنم خواهش میکنم ولم کن تورو خدا رهام کن
 یکم تو اون حالت موندیم جوری بغلم گرفته بود که انگار میخواستم دربرم صداش ناله مانند
 کنار گوشم اومد _ حنا کیه
 کیه که حنایه من عاشقشه کیه که حنایه من دلش واسش تنگ شده ... کیه دوست من
 دوستش داره بگو حنا
 من رفیقتم دوستتم بگو میخوام بدونم میخوام کمکت
 کنم نمیتونستم بگم زدم نمیزاشت ترسمو به زبون
 اوردم _ اگه بگم زدم نمیزاری
 _ نه کاریت ندارم به جون حنا تو دنیایه منی مگه من دنیامو از خودم میگیرم
 دلو زدم به دریا یا طلاق میداد راحت میشدم یا میکشتمت و همه دردو غصه هام
 تموم میشد گفتم از محمد گفتم از نامه هامون از زنگ زدنمون از عشقمون از
 روز سیزده از شرط بندی
 از اجبار مامان بابا
 از شب حنابندون از
 سوختن دفتر خواترات از
 حرفایه محمد

همشو با گریه براش تعریف کردم وقتی تموم شد قسم حس کردم سبک شدم دلم به اون اندازه دیگه پر نبود ولی از شدت اشک نفسم هی میرفت منتظر حسام بودم سرم داد بزنه منو بزنه

ولی با همون حس قلبی تو اغوشم گرفت و موهامو نوازش کرد و گفت

_هیسس هیسس

اروم باش اروم باش عزیز دلم میدونم درکت میکنم عاشق بودی ولی دیگه نیستی دیگه زن منی دنیایه منی خانم منی

اون اگه دوست داشت پا جلو میزاشت نه اینکه عقب بکشه مثله من احساس ترس میکرد فرار نمیکرد می اومد جلو اون لیاقت عشقتو نداره بهت قول میدم اروم کنم قول میدم عاشقم بشی خشبخت ترین زن دنیات میکنم دنیارو به پات میریزم حرفاش اروم کرده بود طپش قلبش مثله من بود کندو طولانی حس میکردم نفساش گرفته دستشو رو کمرم بالا پایین میکردو با دست دیگش موهامو نوازش میکرد بوسه ای رو موهام زدو یکم از خودش دورم کرد گفت

_پاشو آماده شو واس شام بریم بیرون

_نه توروخدا حسام حوصله ندارم

_منم میبرمت حالو هوات عوض بشه

بوسه ای رو پیشونیم نشوندو خودش بلند شد دستامو گرفتو مجبورم کرد
 منم بلند شم خودش از اتاق رفت بیرون
 رفتم دست صورتمو شستمو برگشتم اتاق یه مانتویه شکلاتی با شلوار شال قهوه ای تنم
 کردم چادرمو سر کردم رفتم بیرون
 حسام تو حال نشسته بود وقتی منو دید اومد جلو و دستامو گرفت و بوسه ای روش زد
 وقتی نگاش کردم چهرش یه جوری بود غم تو چشمش موج میزد حس میکردم داره به
 زور خودشو نگه میدار تا نزنه زیر گریه
 دستامو رها نکرد و باهم رفتیم بیرون
 واس شام رفتیم کبابی و کباب خوردیم بعد شام هم رفتیم تو پارک کنار کبابیه یکم قدم زدیم
 هر دو تو فکر بودیم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم
 من ازش خجالت میکشیدمو اونم از ناراحتی و فکر هیچی نمیگفت
 تو ماشین یه دفعه بی هوا
 گفت_حنا
 _بله
 _یه قولی بهم میدی
 _چی

_دیگه به محمد فکر نکن

سکوت کردم

_باشه؟

_سخته حسام میدونم گناهه ولی چیکار کنم منم دوست ندارم بخدا

_تو فقط سعی کن بهش فکر نکنی بقیشو بسپر بمن

_باشه

دیگه هیچی نگفت وقتی رسیدیم خونه حسام گفت میره دوش بگیره منم رفتم لباسامو عوض

کردمو افتادم تو تختم

چند دقیقه بعد حسام با موهایه خیسو حوله به دست برگشت

تو اتاق _حنا فردا یکی رو پیدا میکنم بیاد خونه رو تمیز کنه

_نه خودم تمیز میکنم

_زیاده کارا خسته میشی تو این سرما نرو حیاط

چون خودمم حوصله نداشتم باشه ای گفتمو اونم ساکت

شد اومد رو تخت دراز کشید تعجب کردم ولی هیچی

نگفتم شرمندش بودم

کم کم اومد کنارم و بغلم کرد بویه شامپو موهایش خیلی خوب بود خودمو تو بغلش جمع

کردم اغوشش دیگه برام امنیت داشت ازش نمیترسیدم صداشو اروم کنار گوشم شنیدم

_حنا

هیچی نگفتم میدونستم چی ازم میخواد اونم مرد بود میدیدم چطوری داره جلو خودشو میگیره

_حنا من نمیتونم خودمو نگه دارم هی میگم نیام نزدیکت میگم درد میکشی ولی دیگه

نمیتونم دارم دیونه میشم بهم اجازه بده بازم هیچی نگفتم.

دوماه از ازدواجمون میگذشت کل وجودم جوش

زده بود صورتم سرشونه هام

موقع رابطه زیر شکمم بدجور درد میکرد به مامانم گفته بودمو مامانم برام وقت

دکتر گرفته بود وقتی وارد اتاق دکتر شدیم سلام و احوالپرسی کردیمو رو صندلی

نشستم مامانم براش مشکلاتمو توضیح دادو خانم دکتر رو به من گفت _چند ماهه

ازدواج کردی

_دوماه

_چندبار رابطه داشتی

_فکر کنم پنج بار

_بی میلی

سرمو پایین انداختم از زور شرم داشتم اب میشدم صدایه دکتر اومد

_دخترم راحت باش من دکترم محرمتم از منم محرمتر مامانته بگو

دردت چیه واسش توضیح دادم تعجب کرد گفت

چون بچه ای و سنی نداری بخاطر بی میلیت امکان داره دهنه رحمت عفونت کرده باشه و عفونت به شکل جوش خودشو نشون میده

با یه معاینه و چندتا آزمایش میفهمیم مشکلِت چیه

وقتی جواب آزمایشا اومد همونطور که دکتر حدس زده بود عفونت گرفته بودم

چند نوع دارو واسم تجویز کردو گفتم اگه مدام مصرفش کنم خوب میشم

با ماما ازش تشکر کردیمو از مطبش خارج شدیم وقتی رفتیم خونه ماما شروع کرد به نصیحت کردنم خودش میدونست دردم چیه

دخترم تو چرا انقدر لجبازی اخیه بین فقط خودت ظربه

میبینی اگه به نیازهایه شوهرت پشت کنی خدا برات گناه

مینویسه زنو شوهر کنار هم زندگی کردنشون مهم نیست

باید نیازهایه همدیگه رو تکمیل کنی

تو دوست داری حسام هیچی نیاره خونه هرشب با گشنگی سر به

بالش بزاری دوست داری کتکت بزنی دوست داری بهت بی احترامی

کنه اون مرده باید بهش احترام بزاری نیازشو رفع کنی بهش محبت

کنی

دخترم توهم سعی کن زندگی کنی چرا اینحوری هم به خودت به اون بنده خدا زندگی رو

زهرمار نکن من میبینم حسام چه جوری تلاش میکنه توام به سمتش قدم بردار بین

زندگیت چه شیرین میشه دیگه محمدمو فراموش کن اون یه درصد واست تلاش نکرد

به جا محمد به حسام فکر کن حتی اگه شده به دروغ به خودت بگو دوشش داری بهش
محبت کن محبت میبینی و عاشقش میشی

الکی الکی تو دلت واسش جا باز میشه یه روز به خودت میای میبینی حسام همه
زندگیت شده الان هم من میرم توهم پاشو عین کدبانو ها واس شوهرت غذا
خوشمزه بپز یه دستی به سرو رو خودت بکش به خونت

کل فامیل حسرت دارن زندگیه تورو داشته باشن اونوقت تو داری دستی دستی
نابودش میکنی ماما از جاش بلند شدو گفت

پاشو پاشو دخترم منم برم واس شام یه چیزی درست کنم بابات بیاد عصبی میشه

مامانو بدرقه کردم بر گشتم توخونه یه شلوار تیشرت پوشیدمو شروع کردم گردگیری
خونه بعد کارا رفتم اشپزخونه شروع کردم درست کردن زرشک پلو

(صدایه درو شنیدم وقتی اومد تو گفت

به به چه بویی از

اشپزخونه رفتم بیرون سلا

اره غذا درست کردم

چی درست کردی

زرشک پلو

میمیرم براش

دستتو بشور بیا

_میخواستم واس شام ببرمت بیرون ولی امشب دیگه غذایه خونگی
میخوریم دلم واسش سوخت بعد خوردن گفت

_عجب دست پختی داشتیو رو نمیکردی
هیچی نگفتم دوباره خودش شروع کرد

_خب دکتر چیگفت

حرفایی که دکتر بهم گفته بودو واسش تعریف کردم با
نگرانی گفت _مشکی که پیش نییاد

_نه دارو بهم داده گفت زود خوب میشم

سفره رو جمع کردم و واسش چایی بردم خودم میلی به چای نداشتم رفتم تو اتاقم پایین
تخت نشستمو دوباره به اهنگ کوروس گوش دادم

اونجا که میگه)من از اول میدونستم قایم شکستنی بود(بدجور اتیشم میزد و گریه هامو تازه
میکردو سر از نو میباریدن

صدایه در اومد زود اشکامو پاک کردم و سرمو پایین انداختم

_توکه باز داری این اهنگو گوش میدی

۱۵۱

_خب دوستش دارم

دست برد سمت ضبطو خاموشش کرد

دستامو گرفتو بلندم کرد هر دو رو تخت نشستیم

روسریمو از سرم باز کردو کش موهامم باز کرد با لحن عجیبی

گفت _هیچ وقت این طلاهارو ازم پنهون نکن چرا جلو من

روسری میندازی

_خب عادت کردم

_دیگه حق نداری

سرشو جلو آوردو تو موهام فرو کرد و با عطش بو

کشید لباشو که چسپوند به گوشم رعشه به بدنم

افتاد

داشتم دوباره لرز میکردم سنگینه حسام داشت نفسمو بند میاورد

یه دفعه سنگبنیه روم سبک شد سرمو بلند کردم حسام روبه روم ایستاده بود و با ناراحتی

بهم زل زده بود رو تخت نشستم

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

_حنا بسه بسه دارم کم میارم تو داری به اون عوضی فکر میکنی هنوزم

دوشش داری تو زنی ولی عین یه مجسمه کنارم رهاشدی تحمل ندارم بسه

اون عوضی چی داشت که من ندارم

از اینکه به محمد گفت عوضی بدجور ناراحت شدم مثله خودش صدامو
بالابردمو گفتم _همین که هست ناراحتی ولم کن بزار برگردم خونه بابا من
طل..

با سیلی که بهم زد حرف تو دهنم نصفه رها شد صورتم داغ داغ
شده بود باور نمیکردم حسام روم دست بلند کرده بود اشکام دونه
دونه از چشم ریختن

یکم خیره نگام کرد و بعد پرید سمت رخت اویزو کتشو چنگ زدو از اتاق پرید بیرون
زانو هام تا شدو افتادم رو
زمینزار زدم به حال خودم به
حال حسام

چرا نمیتونستم محمدمو فراموش کنم
چرا نمیتونستم حسامو قبول کنم
چرا عذابش میدم چرا عذاب میکشم

خدارو صدا زدم گفتم خدا راحتم کن بهم آرامش بده

نمیدونم چقد زار زدم خسته شدم با حالی نزار از جام بلندشدم رفتم رو
تخت نشستم نیم ساعتی گذشت صدایه در اومد زود پرید زیر پتوو خودمو
به خواب زدم

دراتاق باز شدو همراهش بویه سیگار اومد خیلی تعجب کردم حسام که اهل دودو دم نبود
یعنی انقد ناراحت بوده رفته سیکار کشیده

بی توجه به منو پشت بمن دراز کشید صدایه نفس هابه عمیقی که میکشید دل ادمو
اتیش میزد بالاخره خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم حسام هنوز خواب بود تصمیم گرفتم صبحونه
آماده کنم رفتم سماورو روشن کردم و چندتا تخم مرغ گذاشتم اب پز
بشن داشتم چایی دم میکردم که در اتاق باز شد حسام بود نگاهی بهم
انداختو گفتم

_صبح بخیر با سردی

جواب داد _صبح

توهم بخیر

رفت دست صورتشو شستو اومد رو سفره نشست

نگاهی بهم انداخت که تا عمق وجودمو سوزوند

دوتا گودال پر از غم و حسرت تو چشاش بود نتونستم طاقت بیارم و سرمو

زیر انداختم یه اه کشیدو اروم اروم شروع کرد به لقمه گرفتن

وفتی هردو صبحونمونو خوردیم سفره رو جمع کردم و رفتم ظرفهارو شستم و از اشپزخونه

اومدم بیرون داشتم میرفتم اتاقم که حسام صدام زد _حنا برگشتم به روش

_بله

دوباره اه کشیدو گفت

_آماده شو ببرمت خونه بابات

_باشه

خواستم برم که دوباره صدام زد

_حنا

_بله

_لباس زیاد بردار اونجا میمونی

_توهم میمونی

_نه من میرم شهرستان با

تعجب گفتم

_چرا

_یه سر به مامان بابام بزنم تو تو خونه تنها میمونی واس همین میبرمت خونه بابات

_چقد میمونی مگه

_یه هفته

بدون حرف رفتم تو اتاقمو یه چند دست لباس تو ساکم گذاشتم و چادرمو سر کردم رفتم

بیرون تا رسیدن به خونه بابام حرفی نزدیم داشتم پیاده میشدم حسام گفت _حنا

برگشتم طرفش بدون حرف بهش خیره شدم خودش

ادامه داد _دارم میرم ازارت ند

باید فکرامو بکنم ببینم میتونم رهاش کنم اذادت کنم

با حرفی که زد دلم لرزید دوست نداشتم اینجوری دلخور بشه هیچی در جواب حرفاش
نگفتم از ماشین پیاده شدمو گفتم _خدا به همراهات

_مواظب خودت باش حنا

_ممنون

در ماشینو بستمو زنگ در خونه رو فشار دادم وقتی در باز شد برگشتم به پشت حسام
هنوزم ایستاده بود وقتی رفتم توخونه صدایه حرکت ماشینش اومد مامان با دیدن من و با
دیدن ساک رنگش پرید گفت

_سلام دخترم

_چیشده چرا ساک

دستته حسام کو

بیچاره مامانم گفتم

_سلام مامان جون صبر کن از راه برسم بعد رگباری ازم سوال پرس

حسام رفت شهرستان واس یه هفته به مامان باباش سر بزنه منم تنها بودم
اومدم اینجا مامان وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدو گفت

_وای مامانجون نزدیک بود سخته کنم فکر کردم شالو کلاه کردی و واس همیشه برگشتی

رفتم جلو و گونشو بوسیدم

_نه نگران نباش

از یه طرف خوشحال بودم واس یه هفته حسامو نمیدیدم از یه طرفم ناراحت بودم با اون حال خرابش رفت هشت روز از رفتن حسام میگذشت حس میکردم دلتنگشم همیشه حضورشو توجهشو کنارم حس میکردم این هشت روز رو انگار یه چیزی گم کرده بودم

عصر جمعه بود تو اتاقم نشسته بودم صدایه زنگ در اومد ناخودآگاه حس کردم حسامه زود پریدم بیرونو دکمه ایفون رو فشار دادمو در باز شد جلو در پذیرایی منتظر ایستادم

طولی نکشید که قیافش تو چهار چوب نمایان شد

از چهرش وحشت کردم صورتش لاغر شده بودو زیر چشمش گود رفته بود موهاش بلندو شلخته بود لباس به سیاهی میزد لباساش شلخته باورم نمیشد این همون حسامه حسام همیشه خوشتیپ ترین بود این سرو وضعش عجیب بود

از چهرش غبار غم میبارید نگاهش یه چیزی داشت که تا عمق وجودتو به اتیش میکشید تو چشمش که خیره شدم درد خودم یادم رفتو تو غم چشمش غرق شدم باصداش نگاه از چهرش برداشتم

_سلام

_سلام خوش اومدی

مادر از اشپزخونه اومد بیرون

-سلام پسرم خوش اومدی

_ممنون مامان جون

—بیا بشین پسرم خسته راهی واست چایی بیارم

—نه ممنون زحمت نکش میمیریم

—وا کجا پسرم شام بمونین

—نه شام میریم بیرون

مامان دیگه حرفی نزد حسام رو به من گفت

—برو توهم لباساتو جمع کن بریم دیگه

یکم تعجب کردم یاد حرف اخرش افتادم گفته بود بینم میتونم

رهات کنم یعنی نتونسته بود رهام کنه

رفتم تو اتاقمو لباسامو جمع کردم از مامان خداحافظی

کردیم رفتیم یه رستوران نزدیک خونمون

حسام اصلا حرف نمیزد فقط چند بار یه اه سوزناک میکشید دوست داشتم دردشو

تسکین بدم ولی جرئت حرف زدن نداشتم

وقتی برگشتیم خونه رفتم اتاقم چادرمو از سرم برداشتمو رفتم جلو اینه موهامو باز کردم

هر بار که یه چیزی فکرمو مشغول میکرد عادت داشتم با شونه کردن موهام خودمو سرگرم

کنم حسام اومد تو اتاقو رو تخت نشست

داشتم به موهام برس میکشیدم که صدایه گریه بلند شد با تعجب به سمتش برگشتم با دست صورتشو پوشونده بودو با صدا گریه میکرد ومیلرزید بدجور احساس حقارت بهم دست داده بود

قلبم اتیش گرفت صدایه گریش از اه کشیدناش سوزناک تر بود اروم اروم رفتم جلو و رو زمین کنار پاش زانو زدم

هیچ وقت فکر نمیکردم گریه یه مرد اینجوری
داغونم کنه دستمو رو زانوهایش گذاشتم و صداش
زدم

_حسام با حق هق
گفت

_صدام نکن حنا توروخدا صدام نکن
لعنتی چرا اخه من چرا

من عاشق بودم حنا با عشق جلو اومدم با عشق زندگی
ساختم من نمیتونم رهاش کنم نمیتونم با کسی قسمتت
کنم حنا..

حق هقش نداشت حرفشو ادامه بده سرم سنگین شده بود
از خودم متنفر شدم از محمد متنفر شدم باید ارومشم

می‌کردم ولی چه جوری چه جوری میتونستم ارومش کنم
تو دلم خدارو صدا زدم

خدا کمکم کن خدا خدا یه راهی جلوم بزار یه مرد با همه غرورش داشت گریه میکرد چقد
درد کشیده بود اون منو اروم کرده بود یه روزی الان وظیفه من بود ارومش کنم
رو زانو بلند شدم دستمو از رو پاش برداشتمو خواستم دستاشو از رو چشماش باز کنم
کلی مگه زورم میرسید بیخیال دستاش شدمو دستایه خودمو دور شونه هاش حلقه کردم
و تو اعوشش گرفتم یه دفعه دستاشو باز کردو تند کمرمو گرفت و سرشو به سینم
فشرده حنا

حناتورو خدا دوستم داشته تورو خدا حتی اگه شده یه ذره

حنا من بی تو میمیرم نمیتونم تورو خدا قول میدم عاشقم بشی تو فقط یکمی دوستم
داشته باش کمرمو بدجور گرفته بود داشتم له میشدم ولی هیچی نگفتم موهاشو
نوازش کردم

حنا من نمیتونم ازت دست بردارم تو مال منی بی تو نفس ندارم

یکم ازش فاصله گرفتم با دست اشکاشو پاک کردم تو چشمم خیره شده بود ولی اشکاش
پاک شدنی نبود دونه دونه از چشماش میفتادن پایین

اروم نمیشد برا اولین بار خواستم پیش قدم بشم و بوسش کنم میخواستم ارومش کنم
کم کم جلو رفتمو چشممو بستم لبامو گذاشتم رو لباش اولش شکه شد باور نمی‌کرد
بوسیدمش ولی زود به خودش اومد و دستاشو تو موهام فرو کردو همراهیم کرد

اروم شد تو بغلش دراز کشیده بودم کنار گوشم
صداش اومد

_حنا

خواستم بگم بله ولی با وجود جنگی که با خودم داشتم
گفتم _جونم

چشماشو یه بار باز بسته کردو گفت

_دوباره بگو

منظورشو نفهمیدم

_چیو دوباره بگم

_حنا

فهمیدم میخواد دوباره بگم جانم با خنده گفتم

_جونم

تند سرمو تو اغوشش گرفت و

گفت _دیگه هیچی نمبخوام هیچی

مهم نیست بمیرم مهم نیست

روشو کرد سمت سقفو داد زد

_خدا جونمو بگیر نمیخوام این لحظه ها تموم بشه دلم

واسش سوخت چقدر اذیتش کرده بود خندیدمو گفتم

دیونه _ دیونم کردی لیلی من مجنونتم دوباره صدام زد
_ حنا

با خنده گفتم

_ دیگه چی میخوای

_ حنا تو دوستم داری

از سوالی که پرسید جا خوردم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

لحنش عین بچه ای بود که با خواهرش با برادرش رقابت داشتو از مامان باباهاشون میپرسیدن
کدومو بیشتر دوست دارن

باید حرفامو بهش میزدم

_ حسام بهم فرصت بده

میخوام دوست داشته باشم دارم به سمتت قدم برمیدارم توهم تو این راه
کمکم کن فشار دست حسام رو کمرم بیشتر شد و گفت _ تو جونمو بخواه

دلم میخواست با خدا درددل کنم باهاش حرف بزنم منتظر شدم حسام
خوابش بیره نیم ساعتی گذت تا بالاخره خوابید

از جام بلند شدمو رفتم وضو گرفتمو تو اتاق مهمونا سجاده رو پهن کردم و شروع کردم به نماز
خوندن بی وقفه میخوندم حس آرامش عجیبی با هر بار سلام دادن به خدا پیدا میکردم اخر سر
سرمو رو سجده گزارشتمو با خدام شروع کردم به حرف زدن

_ خدا جونم بهم کمک کن

کمکم کن آرامش داشته باشم حسامو هم اروم کنم یا مهرشو به دلم بنداز با منو بکش
راحت شم خدا نجاتم بده نزار حسامم با خودم غرق کنم اونم گناه داره پابه پام داره
زجر میکشه

نمیدونم چقد رو سجده موندم از شدت گریه گلوم تیر میکشید سرم درد میکرد سرمو از
رو سجده بلند کردم یه فاتحه خوندمو سجاده رو تا کردم گذاشتم کنار برگشتم اتاقم
حسام خواب بود به چهرش نگاه کردم چقد معصوم بود

(تو خواب عین فرشته هابود از ته دل پیشونیشو بوسیدمو گفتم قول میدم اذیت نکنم دیگه
توجام دراز کشدم.

صبح که بیدار شدم حسام کنارم نبود از جام بلند شدمو رفتم بیرون صدایه حموم می اومد
فهمیدم داره دوش میگیره

رفتم اشپزخونه و شروع کردم صبحونه آماده کردن وقتی حسام از حموم اومد
بیرون گفت _ به به میبینم حنا خانوم کدبانو شده هبچی نگفتم فقط خندیدم

رفت لباسشو تنش کردو اومد سر سفره حس میکردم خیلی شاده با حرکات عجیبی
داشت صبحونشو میخورد از حرکاتش خندم گرفت از شادیش شاد شدم صبحونشو
خوردو از جاش بلند شد منو بوسیدو خداحافظی کرد

حسام تو یه اژانس کار میکرد ولی چون وضع مالی عمو خوب بود مشکل مالی نداشتیم بعد
حسام افتادم به جون خونه و تمیزش کردم خیلی خسته شده بودم

حوصله غذا درست کردن نداشتم همون یه بارم همینجوری اومدم گوشتو اب پز کردم با زرشک سرخ کردم و برنجم که شفته شده بود و هیچ وقت نمیگفتم از این غذاهم درمباد علاقه ای به اشپزی نداشتم واس همین اصلا نمیدونستم چه جوری میپزن

رفتم کنار تلویزیون نشستم یکم کانالارو بالا پایین کردم تا بالاخره یه کارتون پیدا کردم تاموجری بود عاشقش بودم نشستم با دیدن کارایه تاموجری هوش از سرم پربدو با صدا میخندیدم نمیدونم چقدر گذشت که قامت حسام جلوم ظاهر شد

با تعجب نگاهی به من انداختو نگاهی به تلویزیون یه دفعه زد زیر خنده

از حالتش تعجب کردم این چرا اینجوری میخندید چشمو قلبمه کردم زل زدم بهش خندش هی داشت شدت میگرفت اخر سر طاقت نیاوردمو گفتم _چرا میخندی چیزی خنده داری میبینی همینکه حرفمو زدم دوباره قهقهه زد داشتم عصبی میشدم اومد جلو تو بغلم کشید

۱۶۱

_اره خانم نشسته تاموجری میبینی انتظار داری نخندم

_خب کجاش خنده داره

_هیچ جا قربونت برم

کنارم نشستو اونم کارتون نگاه کرد وقتی تموم شد

گفت _شام چی داریم

با دهن باز نگاهش کرومو دهنمو پهن کردم و گفتم

_گشنه پلو با خورشت دل طعفه

_اخ که من میمیرم برا دل طعفه

هر دو باهم خندیدیم گفت _پاشو

آماده شو بریم بیرون

نفسی از سر اسودگی کشیدیمو رفتیم اتافم و خودمو آماده کردم برو

که رفتیم دوماه گذشته بودو با حسام راه اومده بودم هم به خودم

هم به حسام

هم به خدایه هر دو مون قول داده

بودم دیگه اهنگ کوروسو گوش

نمیدادم

هر چیزی که منو یاد محمد مینداخت رو دور ریخته بودم

حسام با همون رابطه سرد و خشک من کنار اومده بودو چیزی

نمبگفت بویه سیگارش هر روز می اومد ولی هیچ وقت جلو من

سیگار دست نگرفت

هر بار با کاراش شرمندم میکرد هر روز شاخه گل با بهانه و بی بهانه واسم هدیه میخرید .

یه روز صبح زود بود هر دو مون با صدایه زنگ در از خواب بیدار شدیم

حسام رفت درو باز کردو با واحدو زنش اهدیه برگشت از دیدنشون خیلی تعجب کرده بودم
قرار نبود اونا بیان بهمن ماه بودو سرمایه سنگینی

دیدم زشته همونجوری بهشون خیره شدم رفتم جلو باهاشون دست دادمو
خوش امد گفتم رفتم اشپزخونه مشغول تهیه صبحونه شدم شنیدم که واحد به
حسام میگفت _ شرمنده اوتوبوس ساعت پنج حرکت داشت به شیراز مجبور
شدیم مزاحم بشیم حسامم جوابشو داد

_این چه حرفیه داداش خوش اومدین صفا آوردین

صبحونه رو گذاشتمو همه نشسته بودیم با حرفی که زدن برق از
سرم پرید حسام پرسید

_حالا چیش اومدین اینجا

_والا تصمیم گرفتیم ماهم دیگه برا همیشه بیایم شیراز ابن شد الان اینجا بیایم تا وقتیم یه
خونه گیر بیاریم اینجا بیایم البته اگه مزاحم نیستیم

_نه داداش خونه خودتونه

چی میگفت حسام بیچاره خودشون بریده بودنو دوخته بودن و کردن تنمون و تو عمل
انجام شدمون گذاشتن

یه هفته از اومدنشون میگذشت واحد گفت یه زمین هشتاد متری خریده و شروع کرده با
ساختنش و تا تموم شدنش مهمونمون

از اهدیه کل غذاهارو یاد گرفتم

ولی اهدیه بهم حسودی میکرد همشم تقصیر حسام بود اصلا رعایت نمیکرد پیش او نام محبتشو فوران میکرد هر بار با حرفایی که میزد جلو داداشو زن داداشش سرخ و سفید میشدم محبتشو هیچ وقت ازم دریغ نمیکرد یه بار که حسام بهم کادو داد اهدیه گفت _خبریه

با تعجب گفتم نه چرا

_فک کردم تولدته

حسام گفت

_کادو خریدن واس زنم دلیل نمبخواد

با حالت عجیبی رو برگردوندو گفت

_خدا بده شانس

از حرفش خیلی دلخور شدم

حرفش روم سنگینی میکرد

نمیدونم چرا حرفش دلمو ازار داد رفتم اتاقم حسام هم دنبادم اومد بغض کرده

بودم حسام گفت

_خودتو ناراحت نکن اون بهت حسودی میکنه وگرنه از حرفش منظوری نداشته خواست

لجتو دریاره بابام همش از تو پیش اون میگه واس همینه بغلم کردو اروم شدم

سکوت کردم و هبچی نگفتم دیکه کم کم به طعنه هاش عادت کرده بودم

یه روز حسام کل خانوادشو به مناسبت برگشت عمو زن عمو از شهرستان دعوت کزده بود چون خودم دیکه غذا یاد گرفته بودم خودم غذاهارو درست کردم

سنگ تموم گزاشته بودم همه انگشت به دهن مونده بودن از چشمایه بابا و مامان و حسام تحسین رو میخوندم از چشم بقیه تعجب سفره از نوع رنگی چیده شده بود خورشت قیمه پلو قرمه سبزی سبزی پلو با ماهی سوپ جو دو نوع سالاد

بعد شام تو اشپزخونه داشتم ظرفهارو تمسز میکردم هاجر صدام زد _ حنا جان _ بله هاجر خانم

_ عزیزم دستمال کاغذی کجاست

_ صب کنبن خودم میام

_ نه عزیزم زحمت نکش بگو خودم میارم

_ تو اتاق تو دراور اولین کشو هست

چند دقیقه گذشت که دوباره صدام

زد

_ حنا با حسام یه لحظه بیاین

ظرفهارو رها کردم با حسام رفتیم تو اتاق

بله هاجر خانوم

حنا تو قرص زد بارداری میخوری سرمو

زیر انداختم حسام جایه من جواب داد

اره چرا

نباید بخوره بازم

حسام جواب داد

ولی ما هنوز نمیخوایم بچه دار بشیم

نکفتم بچه دار شین ولی حنا بچس این قزص ها بده رحمش

معیوب میشه خودت جلو گیری کن

داشتم از زور شرم اب میشدم اون شب دیگه روم نشد سرمو بلند کنم

حسام گفت که دیگه لازم نیست قرص بخورم و همه کشو هارو زود زود

چک میکرد چند هفته ای گذشته بود

حالم اصلا خوب نبود همش سر گیجه داشتم زیر دلم درد میکرد پاهام

کم پی آوردو شل و بی حال میشدم با بویه غذا حالم بهم میخورد

خودم میدونستم چه مرگمه ولی قبول کردنش واسم سخت تر از این

حرفا بود حسام خیلی نگرانم بود حالم خیلی خراب بود نمیتونستم رو

پام وایسم درجا سکندری میخوردم میفتادم زمینو جلو چشم سیاه

میشد گیر داده بود بریم دکتر ولی میترسیدم بگه بارداریو بدبخت تر

بشم

یه روز به حسام گفتم میرم خونه بابام و اونم قبول کرد جریان رو به مامانم گفتمو مامانم با خشحالی باهام راه افتاد سمت آزمایشگاه

توسالن نشسته بودیمو منتظر جواب آزمایش صدایه

پرستار اومد _ خانم حنا صبحانی

پاهام از ترس خشک شده بودن تموم وجودم میلرزید رفتم جلو نگاهی بهم

انداختو گفتم _ صبحانی هستم

_ تبریک میگم خانم شما سه هفتس باردارین

دنیارو رو سرم اوار شد سرم سنگین شده بود من بچه میخواستم چیکار

امادگیشو نداشتم نباید به حسام بگم نباید مامان بفهمه نباید هیشکی بفهمه اره

بهترین کار همین بود رفتم سمت مامان با خنده گفتم

_چیشد مامان

زیر لب توبه ای گفتمو گفتم

_هیچی باردار نیستم

مامان با ناراحتی نگام کردو گفتم

_ناراحت نباش دخترم وقت زیاد دارین هنوز بچه ای انشالله بچه دارم

میشی مامان فکر میکرد واس این ناراحتم چون باردار نیستم ولی

حقیقت غیر از این بود با مامان راه افتادیم سمت خونه

وقت شام مامان همینکه سفره رو انداخت از بویه اش کشک حالم بد شد هرچی سعی کردم
نفس نکشم بوش نیاد تو بینیم ولی نشد که نشد دلو رو دم اوامد تو دهنم زود اب دهنمو قورت
دادمو گفتم من سرم درد میکنه منتظر نشدم کسی حرفی بزنه زود پریدم تو اتاق چند دقیقه
بعد مامان با یه بشقاب اش اوامد تو اتاق و گفت

_بیا دخترم اشتو بخور گشنه میمونی با این حالت

_مامان جون چرا زحمت کشیدی نمیتونم بخورم بعدن که خوب شدم میام

خدا خدا میکردم مامان نیاد جلو وگر نه نمیتونستم خودمو نگه دارم خدارو شکر مامان قانع
شدو رفت بیرون وقتی داشتیم از مامان بابا خداحافظی میکردیم مامان یه قابلمه کوچیک
انداخت زیر بغلم گفت این اشته نتونستی بخوری

مامانم بدجور گیر داده بود بدون حرف راه افتادم همین که رسیدم خونه قابلمه اش رو خالی
کردم تو سطل اشغال نمیتونستم حتی بهش نگا کنم چه برسه به خوردنش .

روزا داشت میگذاشتو من هیچی به حسام نگفته بودم

هر روز میرفتم رو تختو پرش میکردم رو زمین قاشق قاشق عسل میخوردم تا اونجا که دل
درد میگرفتم میخواستم بچه سقط بشه

اهدیه به رفتارم شک کرده بود هر بار وقت غذا یه چیزی رو بهونه میکردمو و از زیر خوردنش
در میرفتم ولی با بویی که تو خونه میپیچید حالم بد میشدو میرفتم حموم دوش رو باز میکردم
کسی صدایه عق زدنمو نشنوه

حالم داشت هی بدتر و بدتر میشد چند روزی بود افتاده بودم تو تخت و نمیتونستم از جام
تکون بخورم تو اینه به خودم نگاه میکردم وحشت میکردم باورم نمیشد تا این حد لاغر
شدم حسام اومد تو اتاق و کنارم رو تخت نشست گفت

_حنا جان چرا نمیای نهار تو بخوری

_نمیتونم حسام حال ندارم

_خب چرا لج میکنی بیا بریم دکتر ببینم دردت چیه

_نه نیام من حال خوب میشه اگه شماها ولم کنین

_حنا عزیزم پاشو بریم تو اینه به خودت نگا کردی

_حسام ولم کن

پشتمو کردم بهش

_باش حالت بد شد صدام کن

_باشه

صدایه باز شدن در اومد و خواست بره بیرون که حس کردم بویه تخم مرغ میاد کل شکمم
اومد تو دهنم ک به سرعت از تخت پایین اومدم و رفتم سمت در حسام هنوز تو چهار چوب
اتاق بود کنارش زدمو رفتم سمت حموم ولی یه دفعه چشم سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم

...وقتی چشم باز کردم با بویه الکلی که اومد فهمیدم تو بیمارستانم کم کم یادم

اومد پیشده چند دقیقه گذشت که حسام با خشحالی اومد تو اتاق برام عجیب

بود چرا اینجوری میخنده نکنه فهمیده باشه اومد جلو با خنده گفت

_حنا یه تیکه کاغذو گرفت سمتم با

تعجب گفتم _این چیه

_داریم مامان بابا میشیم

کاغذ از دستم افتادو با دستام سرمو گرفتم

وای خدا پس فهمید حالا دیگه چه خاکی به سرم بریزم الان دیگه چیکار کنم بن کل دیگه

بدبخت میشم با خوشحالی گفت _چیشد خشحال نشدی دوست نداری مامان بشی _یه نی

نی کوچولو خشکل از خوشحالیش عصبی شدم گفتم

_نخیر نمبخوام مگه تو میخواستی ها الانم سقطش

میکنم با عصبانیت بهم نگاه کردو غرید

_اره نمیخواستم.نمیخواستم تو درد بکشی حالا که خدا بهمون داده بیخود میکنی میگی

سقطش میکنی فهمیدی

_ولی من بچه رو نمبخوام من هنوز خودم بچم از پیشش چه جوری بر پیام من خونه داریم لنگ

میزنه شوهر داریم لنگ میزنه امادگیه یه بچه رو ندارم اومد رو تخت نشست گفت

_تو نگران اینی ها

مگه من مردم پس من چکارم خودم نوکرتم هم به خونه میرسم هم به تو هم به بچمون تو

غمتم اینا نباشه فقط مواظب خودت باشی واس من کافیه

الانم دکتر گفته برین یه سونوگرافی انجام بدین نکنه با اون افتادنت بچه یه

چیزیش شده باشه اهی کشیدمو باشه ای گفتم .

سونو گفت که بچه سالمه و هیچ اتفاقی واسش نیفتاده

حسام از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید تو ماشین با طبط همخونی میکردو بشکن

میزد دست رو شکمم میکشید و ادایه نی نی هارو درمیاورد

ظبطو کم کردو گفت حنا میگم بریم چندتا قوطی شیرینی بخریم ببریم خونه هاجرو مریم

و خونه بابات یکیم واس خونه خودمون اهدیه و واحد ببریم نه نه دعوت کنیم

نه نه دعوت نه تو با بویه غذا حالت بد میشه همون شیرینی بهتره با

عصبانیت گفتم _حسام

_جانم

_نمیخوام کسی بفهمه

_چرا ولی من میخوام جار بزوم تو کل شیراز

_الان اینکارو بکنیم فکر میکنن بچه دار نمیشدیمو الان اینجوری ذوق کردیم بعدشم اهدیه

بچه دار همیشه همبنتوری با طعنه هاش روحمو خراش میده تا یه مدت دیگه هبچی به

هیشگی نمیگیم حسام اهی کشیدو گفت

_باشه هرچی مامان دخترم بگه

ناخوداگاه گفتم حسام تو دختر دوست داری یا پسر

_خب هر دو شونو ولی میخوام دختر باشه عین مامانش خشکل و تو دل برو باشه موهاش

عین تو چشمات عین تو تا هر وقت دلم واس مامانش تنگ شد اونو بغل کنم

هیچی نگفتم وقتی رسیدیم حسام به واحدو اهدیه گفت یه مسمویت ساده بوده اونام گیری
ندادن

شبو روز کارم شده بود گریه میدونستم با به دنیا اومدن بچه هیچ راه برگشتی ندارم پایه یه
بچه می اومد وسط اون طفل معصوم چه گناهی داشت

میخواستم هرطور شده از شرش خلاص بشم بالا پریدنم شروع شده بود حالم بد میشد ولی
بلایی سر بچه نمی اومد

میدیدم حسام چقد از رفتارم کلافه شده هرشب دم گوشش هق هق میکردم و روزا تو سرش
میگویدم که بچه نمیخوام

یه شب صبرش لبریز شد و با داد و بیداد شروع کرد حرف زدن

_د چه مرگته این گریه هات واس چیه

هرچی دارم سعی میکنم باهات کنار بیام ولی همیشه

چرا این کز کردنات برا چیه این رفتارات دلیلش

چیه از من بچه نمیخوای ها بگو دیگه از من نمیخوای

چه کمبودی داری لعنتی

از ترسش داشتم زهر ترک میشدم تو خودم مچاله شدم

اومد جلو اومد جلو پام نشست

(_حنا چرا داری زجرم میدی ها مگه
تو قول ندادی دوستم داشته باشی
توهنوزم داری به اون ...

دستامو رو دهنش گذاشتم نمبخواستم حرفشو کامل بگه درسته بچه نمبخواستم ولی از
همون شب قسم خوردم که دیگه به محمد فکر نکنم هیچ وقت دیگه امیدی بهش نداشتم
خواستم حرف بزnm که در اتاق به شدت باز شد واحدو اهدیه وارد اتاق شدن واحد بی
توجه به حسام به سمت حمله ور شد

حسام از جاش پریدو جلوشو گرفت واحد با داد گفت

_چه مرگته تو چی داری به سر داداش بدبخت من میاری چرا اوارش کردی حسام هیچ
وقت نرفت سمت دود چیکارش کردی سیگارو با سیکار روشن میکنه چرا مثله یه زن به
شوهرت نمیرسی حسام نراشت بیشتر حرف بزنه

_داداش مشکل بین خودمون بود لطفا دخالت
نکنین واحد گفت

_اینجوری ازش دفاع میکنی که ازت سواری میگیره

_داداش لطفا

اهدیه و با پورخند نگاهم کردو رفتن بیرون

تا خود صبح اشک ریختم حسام هم خوابش نبرد دم دمایه صبح بود گفت

_حنا لباساتو جمع کن ببرمت خونه بابات من نمیتونم بیرونشون کنم اونا مهمونن خیالمم راحت نیست با این حالت تنهات بزارم

صبحونه نخورده از خونه زدیم بیرون

حسام واس صبحونه هم اومد خونه بابامو با خشحالی بهشون گفت من حاملمو منو برده اونجا که استراحت کنم مامان باباهم خیلی خشحال شدن صبحونشو خوردو رفت بیرون .

۱۷۱

حسام هر روز می اومدو واسم خوراکی و میوه هایی که ویار کرده بودم رو واسم میاوردو با یه بوسه ازم خداحافظی میکرد

منم هربار با رویه باز ازش استقبال میکردم نمیخواستم فکر اینکه به محمد فکر میکنمو بزارم تو سرش بعد دو هفته هاجر اومد خونه بابام اومد تو اتاقمو گفت لباساتو جمع کن برگردیم وقتی مخالفت کردم گفت _مهمونی یه روز دو روز سه روز نه دو هفته اونم بدون شوهرت

_خب اونم بیاد

_نمیشه دختر جون پاشو واماده شو وگرنه به زور میبرمت

به بابامم گفت اگه اجازه داشته باشین حنارو ببرم خونش صلاح نیست زنو شوهر انقد از هم دور باشن بابام با خشحالی گفت که حق با اوناست

شام رو خوردیمو با از مامان بابا خدا حافظی کردیم با شوهرش اقا صلاحدین راه افتادیم

جلو در خونه از ماشین پباده شدیمو زنگ درو زدیم وقتی رفتیم تو حسام با تعجب بدون سلام کردن گفت تو اینجا چیکار میکنی هاجرم تا تحکم گفت بیا اتاق کارت دارم بیچاره حسام شکه شده بود دنبالمون راه افتاد سمت اتاق حسام درو بستو هاجر به روش گفت

_ببینم تو خجالت نمیکنی نرفتی دنبالش بیاریش خونه قهر کردین حسام گفت

_ابجی من که هر روز اونجام قهر چیه

_فکر کردین بچم فکر کردین نمبدونم اون شب بعد دعوا حنا از خونه رفته حسام خنده ای کردو گفت

_ابجی حنا بارداره بردمش اونجا استراحت کنه هاجر با تعجب نگام کردو گفت

_حنا راست میگه سرمو

انداختم پایینو گفتم _بله

هاجر دستمو گرفتو برد بیرون به رو به اهدیه گفت _گوش کنین حنا بارداره بغلم کردو تبریک گفت واحد هم تبریک گفت با اینکه ازش دلخور بودم ولی جوابشو دادم ولی تو چشمایه اهدیه حسادت کینه نفرت

رو میتونستم بخونم سر جاش خشک شده بود نکرد یه حرفی هم بزنه .

حسام بغلم کردو گفت که دلم خیلی برات تنگ شده خدایی خودمم دلم برات تنگ شده بود ولی غرورم اجازه نمیداد بگم بیا دنبالم

وقتی برا دومین بار رفتیم سونوگرافی حسام از دکتر پرسید که سالمه دکتر هم اقا دامادتون خیلیم سالمه ماشالله خیلیم شیطونه

حسام خیلی خشحال بود تو راه برگشت چند جعبه شیرینی خریدو دونه دونه پخش کرد اهدیه دیگه دست به سیاه و سفید خونه نمیزد حسام بیچاره همونجور که قول داده بود خونه رو تمیز میکردو جارو میکشودو به منم میرسید و هر روز غذارو از بیرون میاورد اهدیه شعورش نمیرسید حداقل غذا واس خودشو شوهرش درست کنه هر بار بهم طعنه میزدو حسام با یه طعنه جوابشو میداد این بیشتر عصبیش میکرد یه روز نزدیکایه ساعت شش بود رفتم از اتاق بیرون دیدم نشستته داره مستند نگا میکنه گفتم _درموردچیه

_درمورد شتر میگه گوشت شتر مثله گوشت خر شوره از زبونم در رفت گفتم مگه شما گوش خر خوردین با عصبانیت برگشت به روم

_بابات گوشت خر خورده بیشعور حرفتو مزه مزه کن بعد بفرست بیرون درست بود حرفم اشتباه بود ولی حق نداشت به بابام توهین کنه _مواظب حرف زدنت باش ها از جاش بلند شد اومد سمتم

_اگه نباشم چی ها چه گوهی میخوری

داشتم عصبی میشدم میلرزید گفتم

_میگم مواظب حرف زدنت باش

گفت خب اگه نباشم چی با دست زد رو شونم و هولم داد منم چون تعادل نداشتم به پشت
به این برخورد کردم کمرم خورد تو لایه این و افتادم زمین با جیغ من حسام از اتاق اومد
بیرون

اومد طرفم دستشو زد زیر بغلمو گفت چیشده با هق هق گفتم حسام نمیتونم بلند شم
کمرم درد میکنه خواست بلندم کنه نتونست

دستشو برد زیر پامو یکم شکه شد بعد دستشو آورد جلو

بهش خیره شد با ترس سرمو انداختم پایینو به دستاش نگاه

کردم دستاش غرق خون بود باورم نمیشد این خون من

باشه

با ترسو لرز به اهدیه که سر جاش خشک شده بود نگا کردم دستمو

بردم زیر پام خیزی رو حس کردم دستمو اوردم بالا دستام خونی بود بی

اختیار شروع کردم جیغ کشیدن

خودمو میزدم دبونه شده بودم حسام با سرعت بغلم کردو اهدیه رو کنار زد رفت منو سوار

ماشینش کرد با سرعت نور میرفت

از درد به خودم میپیچیدم درسته بچه رو نمیخواستم ولی هشت ماه بود داشتم عذاب

میکشیدم اهدیه اخرش بهم ظربه زده بود

وقتی رسیدیم بیمارستان حسام بازم بغلم کرد و رفت سمت اورژانس رو به یکی از پرستار با عجز نالید تو رو خدا زخم زخم داره از دست میره دکتر و صدا کنید پرستارو با سرعت دور شدو چند دقیقه بعد با دکتر اومد

دکتر از حسام پرسد بچت چند ماهشه حسام هم با کلافگی گفت هشت ماه دکتر حالش چطوره دکتر دستی زد سر شونش گفت اروم باش جوون منکه هنوز معاینش نکردم الانم برو بیرون حسام نمیرفت دکتر به زور فرستادش بیرون بعد معاینه دکتر حسامو صدا زد تو اتاق حسام دوباره پرسید حال زخم خوبه

_اره خوبه هم زنت هم نی نی کوچولوت

زنت دیگه رحمش بند نیست هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد ولی معلوم نیست کی الان بیرش خونه بچه تا نه ماهگی دووم نمباره با کوچکتین تکونی کیسه ابش پاره میشه و بچه خفه میشه بیرش خونتو ازش مواظبت کن تا درد زایمانش شروع کنه

حسام هل هلکی گفت خب سزارینش کنید من نمیخوام درد بکشه _نمیشه خانمت راحت میتونه طبیعی زایمان کنه سزارین

عوارض داره صبر داشته باش

حسام چاره ای نداشت بله ای گفتو از دکتر تشکر

کرد منو رو ویرچر گذاشت و برد سوار ماشین

کرد

تو ماشین جریان رو ازم پرسیدو منم واسش تعریف کردم

گفت که منو میبره خونه بابام خودشم میره با اهدیه حرف بزنه و حق نداشته ابنجوری با من
بر خورد کنه از حمایتش خشحال شده بودم

رسیدیم خونه بابا و با کمک حسام از ماشین پیاده شدم

وقتی مامان حال زارم رو دید با دست زد رو صورتشو و الهی خدا مرگم بده خدا مرگم رو بده
رو میگفت

حسام سعی داشت با حرف به مامان بفهمونه که چیزی نشده بالاخره هم موفق شد

من رو تا اتاق همراهی کردو به مامان گفت که یه کاری داره میره انجام میده و برمیگرده
میدونستم میره سراغ اهدیه هم خوشحال بود هم نمیخواستم با خونوادش درگیر بشه چند
ساعتی گذشت که حسام برگشت و یه سره اومد تو اتاق اومد نزدیکم نشستو گفت

_حالت بهتره

_یکم بهترم ولی زیر دلم هرچند وقت یه بار درد میکنه

دستامو تو دستاش گرفتو اهی کشید سوالی که تو ذهنم بودو به

زبون اوردم _حسام...چیشد

_هیچی از خونه گذاشتن رفتن

_چرا

_چون هرچی که تو دلم این چند وقته تلنبار شده بودو گفتم هی اذیتت کرد هیچی نگفتم

هردومونو باهم اذیت کردو هیچی نگفتم

واحد هم از زنش دفاع کرد بهش گفتم که تا امروز مهمون بودیو هیچی نگفتم ولی
 زنتو جمع کن اونا هم وسایلشونو جمع گردنو رفتن
 هیچی نداشتم بهش بگم بخاطر من اونا هم از خونش بیرون کرده بود کاش پام میشکستو از
 اون اتاق نمی اومدم بیرون
 کاش زبونم لال میشدو هیچی نمیگفتم
 نه الان من انقد درد میکشیدم
 نه حسام با زن داداششو داداشش درگیر
 میشد خیلی خسته بودیم هر دو مون گرفتیم
 خوابیدیم
 نمیدونم ساعت چند بود که از درد کمرم به خودم میپیچیدم
 درد دیگه خیلی زیاد شده بود با تندی بازویه حسامو چنگ زدمو صداش زدم
 حسام از جاش بلند شدو کلید چراغ بر قو زدو اتاق روشن شد به ساعت نگا کردم ساعت سه و
 نیم نصف شب بود
 حسام گیج و ویج هی این طرف اون طرف میرفت و دوربرشو نگا میکرد چشاش گنده
 شده بود بیچاره تعجب کرده بود از حالتش خندم گرفت گفتم
 _حسام درد دادم بیا کمکم کن بلند بشم دارم تو عرق خیس
 میخورم زود به خودش اومدو...اومد سراغم گفت _کجات درد
 میکنه کمرت شکمت

برای چی عرق کردی تب داری

_ همه جام درد میکنه درد بدی میبچه دور کمرم

_ بریم دکتر

باسر گفتم ارهزود از اتاق رفت بیرونو با مامان برگشت...کمکم کردن سوار ماشین بشم

وقتی رسیدیم بیمارستان همون خانم دکتر پیر عصر اونجا بود با دیدن ما اومد سراغمون با

حسام سلا و احوالپرسی کردو گفت _کیسه ابش پاره شد؟

_ نه درد داره اومدیم بمونه اینجا یا سزارین بشه من نمیخوام

درد بکشه دکتر لبخندی زدو گفت

_امون از دست جوونایه امروز معاینش میکنم بینم وضعیتش چطوره

بعد معاینه خانم دکتر که فهمیدم اسمش ارزو عباسیه گفت که دوتا امپول واسم تجویز میکنه

دردم کم بشه و هنوز وقت به دنیا اومدن بچه نیست

حسام هم هرکاری کرد که سزارین کنن اونا فقط گفتن نه

بعد زدن امپولا برگشتیم خونه بابام ..مامانم نداشت تنهایی برم خونه

دردم کم شده بود با آرامش خوابیدم.

صبح که بیدار شدم مامان گفت که شب یلداس و عمو احمد دعوتمون کرده

خونشون حسام هم گفت که هاجرم دعوتمون کرده ولی بخاطر حضور اهدیه

هیچ کدومون نرفتیم همه رفتیم خونه عمو

زن عمو از همه نوع چیزی رو سفره یلدا گذاشته
بود انار

هندونه پرتقال

موز..خیار

پسته...اجیل...فندوق..بادام هندی

فال حافظ. قران

رو سفره شام هم کم نذاشته بود

ولی من هیچی از گلوم پایین نمیرفت دلم گرم شده بود همینکه اب رو هم میخوردم حس
میکردم دارم بالا میارم

داشتم تو گرما میسوختم رفتم تو حیاط رو پله ها نشستم

پسر کوچیکه عمو احمد فرهاد هم اومد کنارم نشست و با حرفا و حرکاتش سعی داشت

بخندونتم انقد خندیدم دلم دیگه دردش عادی شد و همش تو کمرم میپیچید

یه دفعه حس کردم نفسم قطع شد کمرم سفت شده بود و از ته دل جیغ کشیدم فرهاد ببچاره

بلند شدو با دهن باز نگام میکرد و گفت _اوا خدا مرگم بده پیشد

حسام که صدایه جیغ منو شنیده بود اومد

بیرون فرهاد به روش گفت بخدا من کاریش

نکردم نه سوسک نشونش دادم نه موهاشو
کشیدم نه نیشگونش گرفتم

حسام بی توجه به زبون ریختن فرهاد اومد جلو دستامو
گرفت _چپشده حنا حالت بده با سر گفتم اره

نفسم تو سینه قطع شده بود نمیتونستم حرف بزنم ...اشک صورتمو خیس کرده بود همه
داشتن نگامون میکردن حسام بی توجه به همه

رو به مامان گفت که چادرمو بیاره خودشم رفت ماشینو آورد تو حیاط نمیتونستم رو پا وایسم
هرجوری بود سوار ماشینم کردنو راه افتادیم سمت بیمارستان حسام خیلی کلافه بود هی
دست تو موهاش میکشیدو چیزی زیر لب میگفتم که حالی نمیشدم

داشتم از گرما میسوختم پاهام یخ بودن مامان سعی داشت کمرمو ماساژ بده تا یگم دردم کم
بشه ولی بدتر میشدم و بهتر نمیشدم

رسیدیم بیمارستان حسام ماشینو با شدت متوقف کردو پرید بیرون به دقیقه نکشید با یه
ویلچر برگشت منو گذاشتن روشو رفتیم سمت اورژانس

منو خوابوندن رو تختو حسام رفت دکتر بیاره ولی چون شب یلدا بود دکتر اونجا نبود حسام
اسم دکتر و گفتو اونام بهش زنگ زدنو گفتن تا اون میاد یه سرم تشنج بهش میزنیم که از
شدت گرما تشنج نکنه چشم ازبس گریه کرده بودم خسته شده بودنو به خواب رفتن

با جیغ خودم از خواب بیدار شدم مامان زود رفت و با دکتر برگشت با دیدن دکتر اشکام سرازیر شد حس کردم خیس شدم خانم دکتر گفت کیسه ابش پاره شده و باید معاینه بشه مامان رفت بیرون

بعد معاینه گفت که بچه سرش پایین نیومده باید راه برم تا بهش فشار بیاد حسامو صدا کردو گفت به خانمت کمک کن راه بره اگه بچه تا چند ساعت دیگه نیاد پایین خفه میشه

یگ ساعت بود بی وقفه با حسام قدم میزدیم حس میکردم صد کیلو به پشتم اویزون کرده بودن کمرم خم شده بود لباسام از عرق و خیسی به بدنم چسپیده بودن و اشک میریختم حسام از صدایه فین فینم به صورتم نگا کرد و با عجز نالید _د کم اشک بریز تورو به خدا قسم کم اشک بریز

_حسام درد دارم خیلی کمرم داره خورد میشه

_حنا غلط کردم بخدا غلط کردم باید بچه رو سقط میگردیم نباید تو اینجوری درد بکشی

_حسام مبدونم میمیرم حالم خیلی بده

همین حرفم باعث شد حسام چشاشو بننده و صداشو هوار کنه و با داد گفت

_اگه زنم چیزیش بشه این بیمارستانو رو سرتون خراب

میکنم مگه میگم مجانی سزارینش کنین فقط یه مو از سر

زنم کم بشه

دکتر اومد بیرونو اومد طرف حسام قبل اینکه دکتر حرف بزنه حسام باز صداشو بالا برد و انگشت اشارش رو به سمت دکتر گرفت

_همین الان سزارینش میکنید خوبه وگرنه میبرمش جایی دبگه بعدن به حسابتون میرسم دکتر سعی کرد با خون سردی برا حسام توضیح بده

بینین زن شما کیسه ابش پاره شده اگه ببریمش زیر تیغ جراحی و همون لحظه بچه شما بره پایین و رحم گیر کنه اون موقع هم به حسابمون میرسی ما از این میترسم که بچه خفه بشه نمیتونیم ریسک کنیم

الانم چندتا امپول واسش تجویز میکنم که اگه بزنه به بچه فشار میادو میاد پایین حسام گفت

_بچه بدرک زنم داره از دست میره بچه نمبخوام فقط میخوام زنم دیگه درد نکشه
_صبور باش پسرمن این چه وضعشه

حسام شرمنده از از اینکه سر دکتر دادکشیده سرشو انداخت پایین بعد امپولا دیگه ارومو قرار نداشتم یه دقیقه درد داشتم یه دقیقه نداشتم

(بعضی وقتا انقد دردم زیاد بود که جیغ میکشیدم

نیم ساعتی گذشتو یه پرستار اومد گفت که آماده بشم برم اتاق زایمان

مامان لباسارو تنم کردو رو یه برانکاردم گذاشتن و رفتن سمت اتاق زایمان حسام با تخت
همراهی میکرد از چهرش ناراحتی بیداد میکرد ولش مبکردی همونجا گریه میکرد همین که
وارد اتاق شدم از بوش حالم بهم خورد

همیشه از زدن امپول میترسیدم حالا کارم به کجا کشیده
شده بود حالم اونقدر خراب بود که به بویه بخش توجهی
نکنم داشتم خفه میشدم درد امونمو بریده بود داشتم از
گرما میسوختم

دوتا پرستار با خانم دکتر کنارم بودنو سعی میکردن به شکمم
فشار بیارن انقد جیغ کشیده بودم گلوم میسوخت
چشام داشت بسته میشد هیچی نمیفهمیدم جز سیلی هایی که بهم
میخورد شل شل افتاده بودم روتخت

خانم دکتر گفت دختر خوابت نبره بچت خفه
میشه نا نداشتم زور بزدم یه دفعه کل قوتمو
جمع کردم

حس کردم تختم داره میلرزه دیگه هیچی نفهمیدم و جلو چشام سیاه شد

وقتی چشم باز کردم تو به اتاق رو به تخت بودم خواستم بلند بشم که سوزش دستم باعث شد به دستم نگا کنم سرم به دستم وصل بود سرمو چرخوندم مامان به در اتاق از بیرون تکیه داده بود به لحظه برگشت وقتی دید چشمم بازه اومد جلو گفت _بیدار شدی دخترم

_اره چیشد

_هیچی دخترم موقع زایمانت تشنج کردی

۱۸۱

_بچه مرد

مامان لباسو با دندون گزید و گفت

_خدنکنه دخترم یه پسر خشکل و تپل به دنیا

آوردی تو دلم گفتم کاش مرده بود حداقل یا اون

یا من

حسام هم اومد تو اتاق با دیدن من باشادی اومد طرفم دستامو تو دستش گرفت و مامان از

اتاق رفت بیرون حسام رو انگشتام بوسه ای زدو به چشمام خیره شدو گفت _حالت خوبه

_اره خوبم روشو کرد

به سقفو

_خدایاشکرت

دستامو فشار دادو گفت که میره جایی رو برمیگرده
 به ساعت بعدش با چند تا جعبه شیرینی و ایمیوه
 برگشت

با تعجب نگاهش کردم این همه شیرینی و ایمیوه رو واس چی
 میخواست مامان بهش گفت _ اینا چین پسر

_ شیرینی و ایمیوه دیگه

_ میدونم ولی این همه

حسام با شادی گفت

_ ما که دیگه بچه نمیخوایم اینارو به طلافی چندسال دیگم به سلامتی زنو بچم پخش میکنم

تند تند جعبه هارو باز کردو شروع کرد به پخش کردن از کاراش غرق لذت میشدم از
 شادیش شاد بودم وقت ملاقات خانواده حسام جز مریم کسی نیومد دیدنم به جایه اینکه
 من عصبانی باشم اونا واسم طاقچه بالا میزاشتن

اهدیه خانم به جا اینکه بیاد معذرت خواهی کنه رفته اونارم ازم دور کرده بود.

بعد ملاقات مامان گفت که بره بینه میتونه بچه رو بیاره بهش شیر بدم چون زودتر به دنیا
 اومدا بود تو یه بخش مخصوص نگهش داشته بودن

وقتی مامان برگشت گفت که مخالفت کردنو گفتن باید مادر بچه بیاد

منم حوصله نداشتم برم بینمش حس میکردم ازش متنفرم... گفتم که ازش
 متنفرم چند ساعتی گزشت که خانم دکتر با یه سبد که رو زمین کشیده میشد

اومد تو اتاق و گفت _مامان پسر کوچولومون نمیخواد به شیر پسرش شیر بده تا
 پسرش شیر بشه رومو برگردوندم نمیخواستم بینمش نمیدونم چرا ازش بدم
 می اومد مامان بچه رو گرفت آورد تو بغلم جاش داد

همین که یه نوزاد کوچولو رو دستام قرار گرفک حس عجیبی پیدا کردم خیلی لطیف بود
 دوست داشتم نگاش کنم ولی نگامو میدزدیدم

رو به مامان گعتم برشدار من نمیدونم چه جوری به بچه شیر
 میدن دکتره رو به مامان گفت

_این خودش بچست بچه میخواست
 چیکار رو به منم گفت

_یاد میگیری عزیزم نگاش
 کن لباسو ازهم باز کرده

الان بچت به شیر تو نباز داره کاملش کنه باید بهش شبر بدی به صدایه قلبت نیاز داره
 ارامش پیدا کنه بین واس سینه تو لب تکون میده چون میدونه مادرش تویی

دلت میاد بچت داشت میمرد تو رحمت گیر کرد ک توهم بیهوش
 شده بودی خدا بچتو بهت داد

به پسر بچه ای که رو دستام گذاشته بودن نگاه کردم چقدر معصوم بود چقدر بی پناه بود
 اون گشنش بودو داشت از من شیر میخواستو من بهش نمیدادم

دلم برا دهن باز کردنش ظعف رفت ناخودآگاه دست کوچولوهاشو تو دستام گرفتمو
 نوازشش کردم حس کردم باید ازش مواظبت کنم نباید بزارم به این موجود کوچولو
 اسیب برسونن خودم دستمو بردم سمت لباسامو دکمه بالایی رو باز کردم دکترم
 کمک کرد سینمو داخل دهن اون موجود کوچولو بزارم یکم طول کشید تا تونست
 سینمو بگیره ولی بالخره گرفت با اولین مکیدنش حس کردم وجودمون یکی شد
 دومین حس کردم از وجود خودمه سومی
 حس کردم خودم داره گشنگیم رفع میشه

از چشمام اشک سرازیر شد بچم چه گناهی کرده بود من ازش بدم
 می اومد ولی الان نه دیگه ازش بدم نییاد الان دوشش دارم الان
 نمیزارم بهش اسیب برسونن الان دیگه از وجود منه
 یه تیکه از قلب منه این موجود کوچولو و ناز مال
 منه به هیچ قیمتی از دستش نمیدم غرق شیر
 خوردنش بودم

لباشو اروم اروم به مکیدن تکون میداد ولی ریشه اولاد رو تو دلم داشت
 میکوبید یه لحظه لباش از حرکت ایستاد
 با ترس به دکتر چشم دوختم با خنده گفت

_ترس هیچی نیست دهنش خسته شد گشنگم هست ول کنش نیست

حالام سعی کن من دستمو رو کجاها گذاشتم توهم رو همونجا بزاریو بتونی خودت هم بچتو
 نگه داری هم سینتو

بالاخره تونستم سرمو بلند کردم

حسام رو دیدم به چهارچوب تکیه داده بودو به منو پسرش
نگاه میکرد به روش لبخند زدم خانم دکتر هم وقتی حسام دید
گفت _ به به بابایه عاشق هم اینجاست رو به من گفت

_ قدرشو بدون بدجور خاطر تو میخواد نزدیک بود بیمارستانو رو سرمون
خراب کنه حسام سرشو زیر انداختو دکتر با خنده ازمون دور شد حسام
اومد جلو کنارم رو تخت نشست

یه دستش رو برد پشت سرم رو بالشاگذاشت دست دیگشم رو دستم که رو دست پسر
کوچولومون بود کامل تو بغل حسام بودم اغوشش گرمایه قشنگی داشت دلچسپ بود
بهم آرامش میداد حسام زیر گوشم گفت

_ اسمشو چی بزاریم حنا بهش فکر نکرده بودیم

یاد قرارم با محمد افتادم قرار بود بزاریم امیر

ناخوداگاه گفتم _ امیر

حسام دستایه پسرشو لمس کردو با زمزمه گفت

_ امیر..خوبه...اسمشو میزاریم امیر

چقدر دلم واس محمد تنگ شده بود یعنی اونم دلش

تنگه یعنی به من فکر میکنه اصلا منو یادشه یاد اون

موقع ها میفته

به سال بود ازش بی خبر بودم یعنی چی به سرش اومده ... حالش
 خوبه هنوزم مٹ من بیقراره ... ولی نه اون دوستم نداشت اگه داشت
 می اومد جلو با بوسه ای که حسام رو گونم کاشت از فکر خارج
 شدم شرمنده از افکارم سرمو انداختم پایین
 حسام انگشتشو جلو آوردو چونمو بالا آوردو تو چشمام
 خیره شد تو شرارت نگاش غرق شدم
 با داغی لباش رو لبام از دریایه چشاش خارج شدم چشماشو
 بسته بود دو دستشو بالا آوردو صورتمو قاب گرفت
 بخاطر رهایی از افکار محمد باهاس همراهی کردم صدایه ونگ ونگ امیر بلند شدو هردو
 با خنده لبامونو ازهم جدا کردیم حسام امیرو بلند کردو گفت _ ای ای پسرم غیرتی شد
 مامانشو بوس کردم مال خودمه دلم میخواد تو چی میگی بچه
 از حرف زدن حسام خندم گرفت و با شادی بهشون نگا میکردم
 ولی ته دلم یه کم تلخ بود و با اتیش خاکستر میشدو دودش داشت درونمو سیاه میکرد
 بخاطر تشنج سه روز تو بیمارستان موندگار شده بودم هرشش ساعت یه بار می اومدن دو
 تا امپول بهم میزدن
 پاهام از کار افتاده بود با هربار زدن امپول کل بخش رو رو سرم میزاشتم میخواستم دربرم
 ولی میگفتن اثر عوارض تشنج تا چهلیم مادر تو وجودش میمونه اگه یه ذره ناراحت بشه
 تشنج دوباره فعال میشه حتی اگه تب هم نداشته باشی

مجبور به تحمل درد شده بودو تا نیم ساعت بی جون مثله بیهوشا رو تخت میفتادم بعدن هم که چشم باز میشد پاهام از کار افتاده بود فقط وجود امیر بود بهم جون میداد

وقتی برگشتیم حسام به سلامتیہ منو امیر کل طایفشو دعوت کرده بود شام هم از بیرون سفارش داده بود..شک داشتم خانوادش بیان

همه مهمونا اومده بودن حتی محسن با نگاه عجیبی بهم چشم دوخته بود ولی هنوز از مامان بابایه حسام خبری نبود

دیگه خیلی دیرشده بود مبخواستن شام رو بزارن که صدایه در بلند شد و حسام رفت درو باز کرد عمو و زن عمو بی توجه به من رفتن نشستن

زشت بود منم مثل اونا رفتار کنم هرچی باشه از شهرستان بخاطر امیر برگشته بودن که اهدیه نذاشته بود بیان

رفتم جلوشون بهشون خوش امد گفتم زن عمو با سردی جوابمو داد ولی عمو با گرمی دستامو فشردوگفت

_قدم نو رسیده مبارک باباجان

منم به همون گرمی دستاشو بوسیدمو

گفتم _زنده باشی عمو جون ممنون خوش

اومدین

زن عمو چشم غره ای بهم رفت عمو هم با چشمو ابرو گفت که
هیچی نیست منم رفتم کنار مامان نشستم

چون نه پاهام توان داشت وایسم نه با اون اخمی که زن عمو کرده بود میتونستم
کنارش بشینم سمانه و نگار با مژگان سفره رو انداختنو شام رو گذاشتن

همه کادو آورده بودن یکی سکه .یکی لباس.یکی پول گذاشته بود تو پاکت بعد دادن
کادوهاشون همه رفتن منم رفتم اتاق به امیر شیر بدم یه دفعه صدایه دادو بیداد اومد زن
عمو گفت

چرا به واحدو زنش نگفتی بیان ها ..منم بابات زورم کرد وگرنه هیچ وقت پا تو خونت
نمیزاشت

چرا بگم ...بگم بیان حنارو اذیت
کنن این دفعه صدایه هاجر بود بلند
شد

حسام تو خودت فهمیدی چی به اهدیه بدبخت گفتی تو رو نقطه ضعفش دست گذاشتی
زن من داشت بخاطرش میمرد زن من
بی عقلی کرد اون که عقل داشت

اون عقل نداشت تو چی حرفی که زدی درست بوده
بهش گفتی چون نمیتونه بچه دار بشه این بلارو سر حنا
آورده بهش گفتی به حنا حسودی میکنه

بهشون گفتم نونو نمکمو خوردینو زنمو
کشتین رسما بیرونشون کردی

اینا حرفایین که یه مرد باید بگه اینارو باید به داداشو زن داداشت بگی
خوب کردم چیزایی بود که خیلی وقت پیش باید بهشون میگفتم تو این مدت فقط حنارو اذیت
کردن

ترسیدم بین خواهر برادر دعوا رایفته از اتاق رفتم بیرون میخواستم حرف بزوم که با سیلی
که زن عمو به حسام زد حرفم تو دهنم خشک شد
بغض کردم نتونستم جلو خودمو نگه دارم و رفتم جلو
گفتم _ شما حق ندارین روش دست بلند کنین زن عمو
گفت

_ تو ساکت شو میدونم تموم این اتیشا از گور توئه گور به گور شده
بلند میشه توئه افعی پسرمو عقده ای کردی
وگر نه حسام من اینجوری بود یه پارچه طلا بود خدا میدونه چی به روز اون اهدیه بدبخت
اوردی که باهات اینجوری کرده
من گفتم این دختر به درد پسر من نمیخوره

تا وقتی نیومده بود کدورتی بینمون نبود پسر همیشه
پیشم بود داشتم میلرزیدم زانوهام داشت میلرزید صدایه
داد حسام بلند شد

_____مامان حنا مریضه

_____بدرک که مریضه اگه مریض بور نمی اومد بمن بگه تو حق نداری و واس من

زبون دراز کنه زن عمو چادرشو برداشتو از حال رفت بیرون گریم در اومده بود

با دادو بیداد و سرو صدایه ما گریه امیرم دراومده بود با پاهایه ناستوار راه افتادم سمت اتاق

رو تخت نشستمو امیرو بغل کردم خواستم بهش شیر بدم ولی لرزش دستام نمیزاشت

میترسیدم امیر از دستم بیفته گذاشتمش رو تختو خودم رو زمین نشستم

صدایه بهم خوردن دندونام می اومد کمرمم داشت میلرزید حس توخالی داشتم چشم داشت

سیاهی میرفت رو زمین نشستم

صدایه دادو بیداد هاجرو حسام داشت مغزمو سوراخ میکرد خرفاشون گنگ بود چیزی

نمیفمیدم

چشم داشت بسته میشد که قامت حسام تو درگاه پیدا شد بی توجه به گریه هایه بی

مهبابیه امیرو اومد طرفم

_____حنا ..حنا جان ..عزیزم چی شده

حنا چشاتو بازکن حنا توروخدا

حنا من غلط کردم حنا حرف بزن

چقدر نگرانیش برام شیرین بود ولی نمیتونستم دهن

باز کنم زیر گردنمو گرفتی رو زمین نشوندم با دوست

صورتمو گرفت نمیتونستم نفس بکشم نفسم تو سینم

حبس شده بود حس کردم یه چیز داغ داره رو لبام داره
میاد پایین با دست لرزون دست بردم سمت لبام
دستامو بالا اوردم دستام خونی بود

همیشه با دیدن خون دیونه میشدم مغزم داغ میکرد با دست میزدم تو سر خودم و جیغ
میکشیدم گریه هایه امیر تو گوشم بود... حسام تقلا میکرد نگهم داره ولی دیونگی زده بود به
سرم حتی خودمم نمیتونستم خودمو کنترل کنم... یه دفعه حس کردم تو یه جایه گرمو نرم
فرو رفتم... دستایه حسام بود و داشت موهامو نوازش میکرد نفهمیدم کی چشم سنگین شدو
خوابم برد

وقتی چشم باز کردم رو تختم بودم امیرهم بین منو حسام بود
یکم گذشت تا یادم اومد دیشب چه اتفاقی افتاده بود... بی رمق از جام بلند شدمو رفتم بیرون
با دیدن حال شکه شدم یه عالمه بشقabo میوه و دستمال و لیوان پخشو پلا بود رفتم دست
صورتمو شستمو شروع کردم به جمع کردن ظرفا

همشونو جمع کردم بردم اشپزخونه دستکش دستم کردم خواستم
ظرفارو بشورم حسام از پشت بغلم کردو گردنمو بوسید گفت _ حنا
معذرت میخوام همش تقصیر من بود بهش رو برگردوندم هیچی نگفتم
سرشو جلو آوردو پیشونیمو بوسید _ حالت بهتره

_اره

_باش پس برو کنار من میشورم ظرفارو

نه خودم میخورم

بده بمن ببینم توهم برو هالو جارو کن تا امیر بیدار نشده آگه هم خسته ای برو دراز

بکش خودم انجام میدم

نه حالم خوبه

پس برو

یه ساعتی گزشت خونه مرتبو تمیز شده بود ولی حسام هنوز تو اشپزخونه بود صدایه گزیه

امیر اومد رفتم تو اتاقو برداشتم بهش شیر دادو زیرشو عوض کردم

حسام صدام زد گفت که برم صبحونه رو بخورم رفتم دستامو شستمو کنار حسام نشستم

امیرم کنار خودم درازش کردم

دستو پاهاشو تکون میداد حسامم باهاش بازی میکرد انگار باباشو میشناخت و واسش

بیشتر دست تکون میداد حسام صبحونشو خوردو رفت بیرون منم خسته بودم بعد جمع

کردن صبحونه رفتم دراز کشیدم.

چهل روز گزشته بود واس ولیمه به اهدیه و واحد هم گفتیم که بیان ولی نیومدن

رفتار زن عمو به همون شکل بود منم باهاش سرد برخورد میکردم حتی حسامم باهاش سرد

بود

سعی میکردم ارامشمون بهم نخوره. خواب و خوراک نداشتم امیر شبا ده بار بیدار میشد

بعضی وقتا جوابشو نمیدادم و حسام مجبور بود ارومش کنه چندباری هم زیرشو عوض کرده

بود

(حسام بدجور عاشق امیر بود بعضی وقتا حسودی میکردم میخواستم محبت حسام فقط
برا من باشه بهمحبتش عادت کرده بودم

ولی هیچ وقت بهش نگفتم نمیخواستم غرورم جلوش شکسته بشه

عمو زنگ زده بود که بریم شهرستان و به کمک حسام نیاز داشت ولی حسام مارو نبرد
میگفت امیر هنوز کوچیکه

رفتیم خونه بابام ...یه هفته بود خونه بابا بودم مامان حالش اصلا خوب نبود هر روز رنگش
داشت رو به زردی میرفت غذا نمیخورد زیر دلش درد میکرد روزی دوبار با بابا میرفتن دکتر
ولی فایده نداشت مامان حالش بدتر میشدولی بهتر نمیشد

رفتاراشون مشکوک بود قشنگ داشتن یه چیزی رو ازم پنهون میکردن وقتیم ازشون
سوال میپرسیدم میگفتن که مریضیه مامان سنگ کلیس

روز هشتم بود ساعت نزدیک چهار عصر بود که تلفن خونه زنگ خورد رفتم سمتشو جواب
دادم

_الو

_سلام خانمم

_سلام حسام برگشتی

_اره آماده باش الان میام دنبالت

_ولی حسام مامان خیلی مریضه چطوری تنهاتش بزارم

_تو آماده باش بهت میگم

_باشه

رفتم واس مامان تعریف کردم اونم گفت که برگردم اگه چیزی شد بهم میگن رفتم
لباسامونو جمع کردم و امیرو آماده کردم خودمم ماتومو پوشیدم از وقتی امیر به دنیا اومده
بود دیگه چادر نمینداختم
نیم ساعتی گذشت که حسام زنگ خونه رو زدو گفت که بیرون منتظره هرچیم گفتم بیاد تو
یه چایی بخوره خستگی در کنه گفت نه

تو ماشین حسام امیرو رو پاهاش گذاشته بودو هی قربون صدقش میرفت

_الهی فداتون بشم داشتم از دوریتون دق میکردم

۱۹۱

_الهی بابا قربونت بره

امیرم با چشایه باز نکاش میکرد

وقتی رسیدیم خونه حسام یه راست رفت تو حومو منم رفتم چایی دم کنم

چن دقیقه گذشت حسام اومد بیرونو لباساشو پوشید اومد اشپز خونه داشتم چایی میریختم

حسام بی مقدمه گفت

_مادرت چند ماهشه با تعجب

به روش برگشتم گفتم

—چی

—مادرت میگم چندماهشه

—چی چند ماهشه

—شکمش چندماهه

با شنیدن حرفش قوری از دستم افتادو هزار تیکه شد

از ترس جیغ کشیدم که گلوم زخم شد

حسام زود بغلم کردو از اشپزخونه رفتیم بیرون وقتی رو زمین نشستم از شک سکشتن قوری

دراومدم رو به حسام گفتم

—حسام منظورت از حرفت چی بود

—خب مامانت بارداره دیگه

—امکان نداره

—بابا کل شهرستان میدونن اونوقت انتظار داری من باور کنم تو خبر نداشتی

—به جون امیر خبر نداشتم

—تو شهرستان شده نقل مجلسشون

با فهمیدن اینا یورش بردم سمت تلفن و شماره خونه بابا رو گرفتم

—الو

_نگار مامان اونجاست

_نه ابجی همینکه تو رفتی اونم با بابا رفت دکتر

_نگار یه سوال میپرسم درست جواب بدیا

_باش ابجی

_مامان بارداره نگار

سکوت کرده بود

_نگار باتوام ها

_خب..خب..چیزه ...اره ..یعنی نه

_نگار درست حرف بزن بینم

_خب اره ولی توروخدا نزار بفهمن من بت گفتم

_چرا

_مامان نمیخواست بفهمی

گریم دراومده بود بی حرف گوشی رو قطع کردم

یعنی انقد براشون غریبه بودم بهم نگفته بودن

یه هفته اونجا بودم و بهم نگفته بودن...همونجا سر خوردم و گریه کردم حسام اومد

کنارم _چرا گریه میکنی حالا

_حسامبرومون میره چه وقت بچه دارشدنشونه اچه

_خب زندگی خودشونه به ما چه

_حسام من دختر اونام ...اونو حتی بهم نگفتن یعنی انقد براشون بیگانه ام

_شاید روشون نشده گریه

نزاشت حرف بز نم

_اروم باش بینم پاشو دستو صورتتو بشور بریم بیرون

_حسام حوصله ندارم

_پاشو میکم بریم یه حالو هوایی عوض کنیم بعدش میریم خونه بابات

رفتم اشپزخونه خواستم خورده شیشه هارو جمع کنم حسام اومد گفت که خودش جمع

میکنه و من برم آماده بشم

رفتم اتاقم یه مانتویه زیتونی با شالو شلوار سیاه پوشیدم امیرم لباس تنش بود

رفتیم بیرون حسامم آماده وایساده بود اومد جلو امیرو ازم گرفتو رفتیم بیرون

تو رستوران هیچی از گلوم پایین نرفت همش به مامان فکر میکردم

یعنی میشه دروغ باشه...میشه باردار نباشه...یعنی الان چندماهش بود...بچه چی بود...چرا

خواسته بودن بچه دار بشن...چرا چرا چرا

چراها داشت مغزمو سوراخ میکرد حسام غذاشو خوردو از رستوران اومدیم بیرون و رفتیم

سمت خونه بابا .

وقتی درو زدم بابا فهمید منم اومد تو حیاط بی سلام و احوالپرسی
گفتم _بابا راسته مامان بارداره

بابا شرمنده سرشو انداخت پایینو گفت

_ناخواسته بوده الانم که فهمیدیم میخوایم سقط کنیم ولی هیچ دکتری قبول نمیکنه میگه بچه

بزرگه

_چند ماهشه مگه

_هفت

با شنیدن این حرف برق از سرم پرید هفت ماه بود مامانم باردار بود و من
خبر نداشتم بابارو کنار زدمو رفتم داخل خونه

مامان تو اتاقش دراز کشیده بود رفتم

سمتش _مامان تو هفت ماهه بارداریو من

خبر ندارم

مامان سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت لحظه لحظه صدام داشت اوج

میگرفت _چرا مامان ها چرا باید شوهرم از اهالی روستا بفهمه مادر

زنش بارداره

چطوری روتون میشه تو جمع سرتونو بلند کنین فکر مردمو نکردین الان همه میگن پیروی
معرکه گیری شما نوه دارین داماد دارین کارتون مایه ابرو ریزیه چرا زودتر نرفتین سقطش

کنین مامان سرشو بالا آوردو گفت

_دخترم من دو هفتس فهمیدم...هیچ نشونه ای از بارداری نداشتم از کجا باید میفهمیدم
این چند روزم که خودت دیدی کل دکترایه شیرازو رفتم ولی میگن همیشه و هیشکی
قبول نمیکنه پوزخندی زدمو از اتاق خارج بدون خداحافظی زدم بیرون
بابا تو حیاط بود اومد سمتم خواست حرف بزنه که با رفتنم نذاشتم
حرفشو بگه حسامو امیر تو ماشین بودن بغض داشت گلومو فشار
میداد

تو ماشین نه من حرفی زدم نه حسام سوالی پرسید...وقتی رسیدیم یه راست رفتم تو
اتاقمو خوابیدم نزدیکایه ساعت سه نصف شب بود با صدایه تلفن بیدار شدم
دلهره عجیبی گرفته بودم رفتم سمت درو بازش کردم با هربار زنگ خوردن تلفن قلبم از
جاش کنده میشد بالاخره بهش رسیدمو برشداشتم

_الو

_سلام باباجان

_چیشده بابا مامان چیزیش شده

_نه نه نگران نباش فقط..ب.بچه به دنیا اومد گفتم بهت خبر بدم

_خوب کردی تو کدوم بیمارستانین

بعد اینکه بابا اسم بیمارستانو گفت قطع کردم
برگشتم دیدم حسامم با صدایه من از خواب بیدار
شده

بهش گفتم منو ببره بیمارستان و اونم گفت باشه رفتم اتاقم لباسامو پوشیدمو و یه پتو انداختم
رو امیرو رفتم بیرون

بابا هم مخالفت کرد ولی من بچه هارو با خودم بردمو از بابا خداحافظی کردم رفتیم پایین
حسام سرشوتکیه داده بود به پشتیه صندلی و امیرم رو پاهاش بود با انگشت چند ظربه زدم
به پنجره وقتی دید ماییم درو باز کرد

سوار ماشین شدیم بچه ها تک تک بهش سلام کردنو حسامم با خوش رویی جوابشونو داد
بعدش ازم پرسید چیشد منم واسش تعریف کردم بدون حرف راه افتاد سمت خونه دو هفته
گزشته بود هفته اول بچه ها پیشم بودن و حسامم با مهربونی باهاشون رفتار میکرد و باهاشون
شوخی میکرد

ولی واس ملاقات مامان نمی اومد مامان هم بخاطر نوید داداش کوچولوئه دومم تو
بیمارستان مونده بود حرف و حدیثا شروع شده بود ..یکی میگفت پیری و معرکه گیری
یکی میگفت چون پسر بوده ننداختنش یکی میگفت
چون دخترش پسر به دنیا آورد اونا هم دلشون خواست

زن عمو چندبار زنگ زده بودو با طعنه حرف میزد هرکی می اومد ملاقات از حسام میپرسید و
میگفتن راسته حسام مادرتو زده و واس همین مامانت اینجوری زایمان کرد
میدیدم مامان بابا چه جورى شرمنده شدن خودمم از رفتار فامیل عصبی میشدم ولی
هیچی نمیگفتم حسام هر بار ارومم میکردو میگفت که مردم فقط دنبال سوژن وگر نه به
اونا چه و مامان بابات اختیار زتدگیشون دست خودشونه

مامان بعد به ماه با نوید از بیمارستان مرخص شدن

چند باری رفتم خونه بابام ولی وقتی حسام باهام نبود انگار به چیزی گم میکردم دوست داشتم زور برگردم خونه خودم و با حسام حرف بزنم دیگه بحثو نقل قول فامیل از تکاپو افتاده بود

هشت ماه گذشت عمو زنگ زد گفت که باید حسام بره شهرستان خواستم ماهم باهش ببریم خیلی وقت بود نرفته بودیم

حسام مخالفت کردو گفت که هوا سرده لباسایه خودمو امیرو جمع کردم رفتم خونه بابا امیر نزدیک ده ماهش شده بود ولی انقد زنگ بودو شیرین تو دل بابا خودشو جا کرده بود هر وقت بابا از راه میرسید میرفت سمتشو واسش بغل باز میکرد

دوهفته از رفتن حسام گذشته بود مامان تو اتاف بودو داشت نویدو مبخوابوند بابام هم تو حال داشت با امیر بازی میکرد

صدایه زنگ خونه زده شد رفتم بدون اینکه بگم کیه درو بازش کردم جلدرو وایسادم بینم کی بود همبن که در باز شد خون تو رگام یخ زد

مغزم منجمد شد باورم نمیشد بعد دوسال بینمش اصلا این مدت کجا بود طپش قلبم دوباره شروع شده بود به همون شیرینی به

همون تکون دهنده زبونم نمیچرخید هر دو مون بهم خیره شده
بودیم

چقد تغییر کرده بود صورتش لاغر زیر چشاش گود رفته بود حس میکردم قامتش
خمیده شده دوست داشتم حرف بزnm ولی نمیتونستم

_سلام دختر عمو

با شنیدن حرفش نفسم تو سینه حبس شد بالاخره
شنیدم دیگه حسرت به دل از دنیا نمیرم

لفظ همون بود ولی چرا اون عشقو ندات چرا اون شیطنتو نداشت چرا اون بویه شیرینو
نداشت چرا نمیتونستم جوابشو بدم چرا صدایه بابا اومد _کیه دخترم

_پ..پس..ر..محمد اقااست بابا

بغض گلومو گرفته بود اشکم داشت رسوام
میکرد زود رفتم تو هالو امیرو برداشتم رفتم
تو اتاقم

صداش داشت روح زخمیمو زخمی تر میکرد مثله یه خنجر داشت رو زخمام
کشیده میشد همه چی جلو چشم نقش بست همه خاطره هام یادم افتادن

با دست صورتمو پوشوندمو بی صدا گریه کردم امیر تازه میتونست راه بره لنگ لنگون اومد

سمتم با دست کوچولوهایش رو دستام میکشید طاقت قهر با امیرو نداشتم سرشو توبغلم

گرفتم تو بغلم خوابش برد منم کنارش دراز کشیدم .

صبح که بیدار شدم محمد رفته بود ولی با همون سلام کردنش حنايه گوشه گيرو
 زنده کرد هر وقت به مامان بابا نگاه میکردم یادم می اومد باهام چیکار کردن
 حسام زنگ میزد به سردی جوابشو میدادم هر بار میگفت حنا چیزی شده انقد
 سرد شدی دوست نداشتم با فکر کردن به محمد به حسام خیانت کنم ولی
 زخمم تازه شده بود

درد عشق درد دوری درد اغوش اجباری.درد زایمان

دردی که وقتی مامانم بچع دار شد طعنه هایی که بهمون میزدن رفتارایی که باهامون داشتن
 همشون شده بود یه زخم که محمد بهش نمک پاشیدو همه رو از نو ساخت

ده روزی از دیدن محمد میگذشت با مامان منتظر بابا بودیم که بیادو شام بخوریم وقتی وارد
 خونه شدن از عصبانیت تو مرز ترکیدن بودم

رفتم اشپزخونه و مامانو صدا زدم مامان اومد تو

اشپزخونه _بله دخترم

_بابا چرا با محمد برگشته

_نشیدی انگار قرار خونه یکی از دوستایه محمدو بسازه

_بابا مگه ماجرایه مارو نمیدونه مگه نمیدونه من اینجام چرا آوردتش برین بهش بگین بره

_دخترم همیشه که شامشو میخوره میره چه جوری برم مهمونو بیرون کنم

_مامان من دوست ندارم ببینمش

امید اومد تو اسپزخونه و با حرفش مانع حرف زدن
مامان شد _ ابجی اقا حسام دمه دره

با حرفی که امید زد مردم اگه حسام محمدمو ببینه چی اگه الان بیاد تو خونه چی

گیج شده بودم هی اسپزخونه رو طی میکردم نمیدونستم

چیکار کنم گیج شده بودم

_ مامان.. مامان چیکار کنم

_ خب دخترم بیا برو دیگه

زود رفتم تو اتاقو لباسایه خودمو امیرو جمع کردم

بدون اینکه به محمد نگاه کنم امیرو برداشتمو از مامان بابا خداحافظی کردم و از خونه رفتم
بیرون... حسام تو ماشینش نشسته بود... درو باز کردم سوار شدم جواب سلاممو نداد تعجب

کردم فهمیدیم از یه چیزی عصبیه

داشت با سرعت رانندگی میکرد خدا خدا میکردم اون چیزی که تو ذهنمه

نباشه داد زدم _ ارومتر برو داری به کشتنمون میدی

سرعتشو کم نکرد بالاخره سلامت به خونه رسیدیم... بی توجه به منو امیر از ماشین پیاده

شدو رفت داخل منم دنبالش از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه

حسام تو حال نبود رفتم اتاق رو تخت نشسته بودو سرشو با دستاش گرفته بود امیرو رو

زمین گذاشتمو صداش زدم _ حسام

جوابمو نداد...عصبی شدم گفتم

_میشه حرف بزنی چته

سرشو بالا آورد از چشماش اتیش میبارید رگ پیشونیش زده بود بیرون از حالتش تعجب کردم دیگه شک نداشتم فهمیده بود ولی نباید میباختم من کاری نکرده بودم نباید میترسیدم از جاش بلند شد و با داد گفت _چرا..چرا

_چی چرا

_چرا باهام اینکارو میکنی حنا

_چیکار کردم

_اون عوضی پیش تو چیکار میکرد

از حرفاش سر درنمیاوردم کی پیش من بوده

_چی میگی

_محمد پیش تو چیکار میکرد پس

فهمیده بود با تته پته گفتم

_پیش من که نبود اومده بود خونه بابام

با حرفم عصبی شد به سمت حمله کردو انداختم رو تخت خواستم بلند شم که دوباره هلم داد

صدایه گریه امیر اومد گفتم

_داری چیکار میکنی بچه میترسع

_پس بگو خانم چرا جوابمو نمیداد

بگو چرا باهام سرد بود با معشوقش سرش گرم بود

_حسام چی داری میگی خودت میفهمی بخدا من حتی باهش حرفم نزد

_توقع داری باور کنم ها دوسال زن منی دزیغ از یه دوست دارم گفتن

دزیغ از یه بوسه...دزیغ از یه محبت...اگه راست میگی چرا اومده بود چرا تو

اونجا بودی _بخدا با بابام اومده بود مهمون بود نمیشد که بیرونش کرد

_خب تو میرفتی خونه مریم خیلی دور بود دو کوچه بالاتر از خونه

بابات بود با گریه گفتم _حسام بخدا..

با دستش که جلو روم نگه داشت حرفمو قطع کرد

_هیچی نگو حنا هیچی..حق من این نبود.حق محبتم این نبود.جواب عشقم این

نبود این بود اون صداقتی که ازت خواهششو کردم..این بود اون قولی که بهم

دادی

(صداش داشت تحلیل میرفت منم هق هق میزدم و امیرم با صدا گریه میکرد دلم به حال

خودمون سوخت _چرا گذاشتی نگات کنه...چرا گذاشتی صداتو بشنوه

دستاشو مشت کرده بود دیدم چقدر داره زجر میکشه میخواستم حرف بزnm ولی بهم اجازه نمیداد فقط خودش بود داشت با عصبانیت حرف میزد از جاش بلند شدو از خونه رفت بیرون

چند ساعتی گزشت خیلی نگران بودم زنگ زدم خونه بابام بینم رفته اونجا یا نه بابامم دلداریم داد گفت که حسام کاری نمیکنه پشیمون بشه نزدیک ساعت یازده بود کنار امیر دراز کشیدمو خوابم برد وقتی چشم باز کردم دلهره به جونم افتاد حسام تو اتاق نبود به ساعت نگاه کردم هشتو چهل دقیقه بود زود پریدم بیرون

تو حال بدون پتو و بالش خوابش برده بود برا یه لحظه حس تنفرو تو خودم برا محمد حس کردم

ولی اون که کاری نکرده بود حسام دچار سوتفاهم شده بود حقم داشت اون از هیچی خبر نداشت رفتار خودم باعث امروز شده بود

رفتم اشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم یه استکان از دستم افتادو با صدا به کف ظرفشویی خورد از ترس جیغ کشیدم

حسام اومد تو اشپزخونه از سرو روش وحشت میبارید چشاش گنده شده بودو چشاش دوتا کاسه خون بود بهم نگاهی انداختو رفت بیرون

زود سفره رو انداختمو تخم مرغ هارو گذاشتم رفتم امیرم از اتاق برداشتمو اوردمش کنار سفره

رفتم چایی ریختم و گزاشتم رو سفره حسام بی حرف اومد نشست حتی به امیر نگاهم
 نداشت اخلاقش خیلی عوض شده بود دوست داشتم حرف بزnm ولی نمیتونستم
 صبحونشو خوردو رفت لباس عوض کردو رفت بیرون
 داشتم دیونه میشدم من به محبتش معتاد بود از دیشب تو خماری بودم طاقت این رفتارشو
 نداشتم...بی توجهیش نابودم میکرد به محبتش وابسته بودم تحمل بی محبتیش برام شده بود
 زهر اگه میخواست به این رفتارش ادامه بده میمیردم

۲۱۱

نباید میزاشتم محبتشو ازم بگیره اون محبت مال من بود و نمیخواستم زندگی شیرینم نابود
 شه تازه داشتم حس شیرینشو حس میکردم
 تازه میدونستم نمیتونم با بی محبتی کنار بیام
 بلند شدمو شروع کردم به تمیز کردن خونه واس نهار غذایه مورد علاقه حسامو درست کردم
 خورشت هویج باید دوباره دلشو به دست میاوردم
 من کاری نکرده بودم که تاوانشو اینجوری بدم یه شلوار با یه تاپ سبز پوشیدم یه سرهم
 سرمه ای خشکلم تن امیر کردم و منتظر حسام نشستیم ساعت یک بود که صدایه در اومد
 ...وقتی وارد شد از چهرش خستگی میبایرد با بی رمقی سلامی کردو رفت دستشویی منم
 سفره رو انداختمو غذا رو کشیدم حسام یکم با امیر بازی کرد بعدش شروع کرد به خوردن
 بمن نگاه نمیکرد داشتم عذاب میکشیدم باید حرف میزدم میدونم نمیتونم پس باید پا رو
 غرورم میزاشتم _حسام

سرشو بلند کردو بهم خیره شد

_حسام بخدا من کاری نکردم بخدا باهاتش حرفم نزدم حرف تو درست بود باید میرفتم خونه
مریم ولی به عقلم نرسید توروخدا اعتمادت از من سرد نشه اگه باور نداری زنگ بزنی از مامان
بابا پرس بین من حتی تو هالم نبودم وقتی اومد من رفتم

_باشه

_چی باشه تو باورم نمیکنی نه

_چرا باور کردم

_پس چرا اخمات توهمه

_خستم دیشب نخواستیدم واس همین

_دیگه ازم عصبانی نیستی

_من هیچ وقت ازت عصبی نمیشم از خودم عصبیم نباید باهات اونجوری رفتار میکردم معذرت
میخوام خیالم راحت شد بعد خوردن گفت که میره یکم بخوابه منم زود سفره رو جمع کردم
امیرو خوابوندم خودمم رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم

دلم اغوششو میخواست ولی روم نمیشد هیچ وقت خودم پیش قدم نشده بودم

ولی حسم قوی تر از شرمم بود اروم اروم رفتم سمتشو دستاشو ازهم باز کردم خودمو تو
بغلش جا دادم با اینکه خواب بود ولی با دستاش تو اغوشش اسیرشدم دوباره امنیت
اغوششو داشتم دوباره گرمایه بدنشو داشتم دوباره رفته بودم تو پناهگاهم این پناه گاهو

دوست داشتم این اغوش اجباریو دوست داشتم بهش تکیه داده بودم میرفت اوار میشدم با
حس لمس چیزی رو صورتم چشامو باز کردم

حسام با دست داشت دونه دونه موهامو که تو صورتم ریخته بودو
کنار میزد چشامو بستمو پشتمو کردم بهش سرشو تو موهام فرو
کردو بو کشید زمزمه وار زیر گوشم گفت

_تو فقط مال منی فقط مال من

هرکی بهت نگاه کنه میکشمش...تو مال منی مادر پسر می خانوم
خونه منی از اعترافش دلم گرم شد تند تو بغلم گرفت و سر شونه
هامو بوسید

طاقت نداشتم به روش چرخیدمو لباسو بوسیدم یکم همراهیم کردو سرشو دور
کرد و گفت _من میرم ساعت هفت آماده باشین میام دنبالتون

_کجا

_شام میبرمت یه جایه خوب

_باشه

پیشونیمو بوسیدو رفت بیرون

ساعت هفت هر دو آماده بودیم...زنگ خونه به صدا دراومد حسام بود گفت که بریم بیرون.

رفتیم رستوران هخامنش جلوش در چندتا پله دراز بود به بالا میرفت بغل پله ها مجسمه هخامنش بود وقتی وازد شدیم از فضای رستوران تعجب کردم همه چی سنتی بود میزهای سنتی تابلوهای هخامنشی

گارسوناش کلا لباساشون از پارچه هخامنش بودو کلا سرشون بود کل ست رستوران قهوه ای بود از هر گوشه یه گروه نوازنده ایستاده بودنو هم زمان یه نوع ملودی رو مینواختن حسام دستمو گرفتو رفتیم سمت یکی از میز سنتیا و نشستیم گارسون اومدو سفارشارو گرفتو رفت رو به حسام گفتم _چقد قشنگه اینجا

_اوردمت اینجا ازدلت دریبارم

_دلخور نبودم که

_ولی باهات بد رفتار کردم

_اره ولی حسام من همون روز که به تو بله گفتم یه ثانیم بهش فکر نکردم اون پسر عمویه

منه تو هر جاییم میبینمش دلیل همیشه هربار بین خودمونو بهم بزنی الان ما یه بچه داریم

اگه تو هی بخوای اینو یادآوری کنی زندگیمون جهنم میشه

_حنا بهم حق بده از ترس از دست دادنت دیونه شدم

اومدم جلو در امید میگه حنا نشسته با محمد حرف میزنه تو انتظار داشتی من

چیکار کنم پس واس همین بوده اینجوری داغ کرده بود

_بخدا مت تو اشپزخونه بودم به حساب این امیدم

میرسم غذاهارو آوردنو مانع حرف زدنون شدن

وسایل هاشون...ظرفاو قاشقو...لیوان...سفره همشون از شکل هخامنش بودن
 خیلی قشنگ بودن حتی دستمال سفره هایی که گذاشته بودن ست وسایلا بود ترتیب
 قشنگی داشتن غدامونو خوردیم حسام رفت حساب کنه چندتا دستمال برداشتم واس امیر
 که دهنشو باهاش تمیز کنم
 حسامم اومد رفتیم بیرون...حسام از خوشحالی لباش بهم نمیچسپید شاد بودم از اینکه تونستم
 بهش اعتماد بدم
 اهنگ ای ولی گلم از کوروسو گذاشته بودو باهاش میخوندو بشکن میزد

(یار من یواش یواش بیا عطر گلو باهاش بیار
 سرشو رو شونم میزاره تاپ تاپ دلم صداس
 میاد هرشب که میشه با دلبری پاهاشو تو خونم
 میزاره یه بوسه از اون قند لباش چی بگم عجب
 حالی داره ای وای گلم وای گله دلبر نازو
 خشکلم ای وای گلم وای گله یکی یه دونه
 دلبرم ای وای گلم وای گله عاشق و دیوانه گلم
 وقتی که دوره از برم گرمی نداره منزل دست
 خودم نیست همیشه اینقده نگاهش نکنم هرشب
 که میاد بینمش گل من صداس نکنم لباشو که

غنچه میکنه یه بوسه از لباش نکنم همیشه برام
 ناز که میکنه جونمو فداش نکنم

یه یاری دارم عاشقت شده این دورو اون در
 میزنم اگه که یه روز قهر بکنه به سیم اخر
 میزنم

واسه یه بوسه از لباش هزارتا کلک جور
 میکنم اگه عشق من یک هوسه پس چرا
 پرپر میزنم ای وای گلم وای گله دلبر نازو
 خشکلم ای وای گلم وای گله یکی یدونه
 دلبرم ای وای گلم وای گله عاشقو دیوانه
 گلم وقتی که دوره ازبرم گرمی نداره منزلم
 وقتی که دوره ازبرم گرمی نداره منزلم)

امیرم دستاشو هی تکون میدادو میخندید

دل خودم شاد نبود ولی دل اونا که شاد بود حداقل اونا تو آرامش بودن

میتونستم محیطو واس این پدرو پسر آماده کنم رسیدیم خونه و امیرو خوابوندم...رفتم
تو تختم دراز کشیدم...حسام دستامو گرفتو کشیدم تو بغلش و مهمون بوسه هایه بی
امانش شدم .

زن عمو و عمو بعد یه هفته اومدن شیراز واس عید

مریم هممونو دعوت کرده بود همه بعد شام دور هم جمع
شده بودیم مژگان دستمالی که دست امیر بودو گرفتو با صدا
گفت _وای دستمال رستوران هخامنش کی رفتین حنا مونده
بودم چی بگم حسام گفت

_نرفتم یه مسافر سوار کردم که دستمال میبرد اونجا منم چندتایی
ازش گرفتم زن عمو گفت

خوبه ادم بلد باشه دروغ بگه کاش یادت داده بودم اصلا نمیدونی باید چه
جوری دروغ ی مریم گفت

_خب داداش رفته هم باشین اشکالش
کجاست بازم زن عمو گفت

_چطور اشکال نداره بچم شبو روز جون میکنه واس اینکه حنارو بیره
هخامنش اونجا جایه پا شاهاس نه حنا صدایه حسام بلند شد

_چرا جایه حنا نیست اونوقت درست حرف بزنین مامان

_چشمم روشن بیا منو بزنی بیا دیگه

_خواهش میکنم مامان بس کن

زن عمو بلند شده بودو رفته بود جلو حسامو دستایه حسامو گرفته بودو

داد میزد بحث سر گرفت

امیر داشت از گریه هلاک میشد هرجوری بود اروم شدن منم گریه کنون

رفتم اتاق حسام دنبالم اومد

_حنا آماده شو برمیگردیم

با دلخوری ازهمشون خدا حافظی کردیم

شب حسام هرکاری کرد نتونست ارومم

کنه حرفایه زن عمو خیلی بهم برخورد

بود

نمیدونستم چکاری کردم که هر بار به رگبار طعنه

میبستم از رفتاراش خسته شده بودم

بالاخره خوابیدم فردا صبح عمو اومد خونمون خیلی باهام حرف زد گفت که حرفاشو

به دل نگیرم همینجوری حرف میزنه وگر نه از حرفاش منظوری نداره ولی دل من

دیگه دلم رنجیده بود

واس نهار گفت که میمونه منم خورشفت فسنجون درست

کرده بودم بعد غذا عمو هی از دست پختم تعریف میکرد به

حسام گفت

امشب میریم خونه پدر زنت

حسام هیچ وقت رو حرف پدرش حرفی نزده بود ولی

گفت چرا

چرا انقد از خانواده زنت دور شدی تو امشب میریم

چطور برم بابا روم همیشه یادتون نیست چه حرفو حدیثایی ساخته بودن

اون مال یه سال پیش بود همین که گفتم رو حرفم حرفی نمیزنی

حسام ساکت شدو هیچی نگفت از عمو خیلی ممنون بودم تنها مشکلی بود که همیشه

داشتم دوست نداشتم بدون حسام برم اونجا

شب عمو هم باهامون اومد خونه بابام حسام دست مامان بابامو بوسید بعد شام حسام

امیرو نویدو پیش خودش گذاشته بودو باهاشون بازی میکرد

عمو هم گفت که این دوماه رو تو شیراز میمونن تو خونه خودشون دوماه بعدش با دختراشو

داماداش میرفتن سفر حج

میگفت بیخود این راهو نرن که دوباره

برگردن خوشبختیم کامل بود ارامشم کامل

بود

دوماه هم گزشتو به مناسبت رفتن عمو و زن عمو و دختراشون تو تالار بزرگ شیراز

مهمونی دادنو کل فامیلاشونو دعوت کرده بودن

عمو گفت قبل رفتنش قربانی میکنو بین فقرا پخش کنن
 تو مراسم با هدیه اشتی کردیم نمیخواستم کدورتی بینمون
 باشه

شب خسته کوفته برگشتیم خونه خودمون حسام مامان باباشو با خودش آورد گفت که
 میخواد این سه روز باقی مونده رو پیش ما باشن.

نصف شب بود صدا می اومد از اتاق رفتم بیرون

صدا از اتاق عمو می اومد گوش دادم زن عمو هی عمو رو صدا میزد ترسیدم سراسیمه وارد
 اتاق شدم عمو تو خودش مچاله شده بود قشنگ معلوم بود نفسش بالا نیامد

رفتم حسامو بیدار کردم حسام رو به مامانش گفت چیشده... زن عمو هم گفت فکر کنم
 مسموم شده

جوری که زن عمو نفهمه و بترسه به حسام اشاره کردم که مسمویت نیست حسام زود
 باباشو رسوند بیمارستان.

همه تو سالن جلو در ای سی یو ایستاده بودیم
 دکتر گفت که ایست قلبی داشته و الان رفته تو

کما

دلم واس زن عمو میسوخت جوری واسش دعا میکرد دل سنگ
 اب میشد هاجرو مریم هر دوشون بیحال افتاده بودن واس دومین
 بار اشک حسامو دیده بودم

منم از ته دلم واسش دعا میکردم لطف عمو خیلی شامل حالم شده بود اندازه پدرم دوستش داشتم ساعت دو بعد از ظهر بود دکتر بهمون خبر داد که تموم کرده زن عمو از حال رفت

هاجرو مریم بیمارستانو رو سرشون گذاشته بودن امیر از گریه کردنشون به گریه افتاده بود و توان اروم کردنشو نداشتم وحیدو حسام رفته بودن دنبال کارایه کفن و دفن همون روز تو مسجد امیرالمؤمنین مراسم عزاداری برگزار شد مهمون هایی که شب قبل اومده بودن دوباره اومدن همه چشماشون اشکی بود عمو واس همه عزیز بود

حسام تونست با کمک چندتا آشنا وحیدو جایگزین عمو کنن برن حج هیچ کدوم حاضر نبودن برن خونه خدا

ولی خونه خدا واجب بودو عمو دیگه رفته بودو کاری نمیتونستن بکنن

روز بعد مراسم زن عمو همراه دختراشو وحید و داماداش راهیه سفر شدنو مراسم واگزار شد به حسام کل فامیلايه شهرستان اومده بودن خونه ما من مونده بودم با اهدیه روهرکاری نظر میدادو خود شیرینی میکرد یه بار که مامانم سبزی پاک میکرد با پررویی اومد گفت که شما نمیفهمین پاکش کنید بدین به خودم بهتر میدونم... مامان خیلی بهش برخوردو میخواست بره که حسام جلوشو گرفت... تو خونه خودم به هممون دستور میداد نمیزاشت دست به هیچ کاری بزمن جلو همه میگفت تو برو بشین من هستم

ولی قشنگ معلوم کاراش از رو قصده و غرض

تا یه ماه وضعیتم این بود هر روز مهمون هر روز گریه و سردرد

امیر خیلی بدقلق شده بود و همش گریه میکرد شبا استراحت نداشتم روزاهم هدیه

اعصابمو نارام میکرد دیگه اغوش حسامو نداشتم داغون شده بود...هربار میدیدمش

چطوری میشینه یه گوشه و گریه میکنه بدجور تو خودش شکسته بود

دلم اون آرامش اغوششو میخواست ولی نمیتونستم خودخواه باشم تو این موقعیت

اینو ازش بخوام هرشب از خدا صبر میخواستم فقط میگفتم خدا خودت کمکم کن بعد

یه ماه حاج خانوم با دختراش برگشتن

دوباره از نو مهمونا همه اومدن خونه حتی بیشتر شده بودن هم واس زیارت هم

واس تسلیت از پا دراومده بودم با حسام حتی شباهم همدیگرو نمیدیدیم

بعد دو هفته هاجرو مریم برگشتن خونه خودشونو هدیه و حاج واحد هم برگشتن ابرکوه

نمیتونستن بمونن باید میرفتن به زمینا میرسیدن

هدیه مخالفت کرد ولی حرف حاج واحد یکی بودو دوتا نشد

وقت رفتن هدیه جوری بهم خیره شد که انگار به پدرکشتش خیره شده دلیل این همه نفرت

رو نمیتونستم درک کنم

حاج خانوم هر روز میرفت سر مزارو با چشمایه به خون نشسته برمینگشت...حسام هرشب

پیش مادرش بودو ارومش میکرد انقد از حسام دور شده بودم که حس میکردم یه غریبه ایم

واس هم

یه ماه از برگشتشون میگذشت حاج خانوم گفت که میخواد برگرده خونه خودش...هرچی حسامو دختراش مخالفت کردن نتونستن جلوشو بگیرن همش با گریه میگفت خاطره اون خدا بیامرز تو اون خونس برمیگرده پیش اونا

با اینکه راضی نبودن ولی بهش اجازه دادن چند روزی از رفتن حاج خانوم میگذشت یه روز صبح با صدایه به در کوبیدن حیاط از خواب پریدیم حسام رفت درو باز کردو حاج خانوم وارد شد

(داشت گریه میکرد خیلی ترسیدم رفتم جلوشو گفتم _حاج خانوم چیزی شده چرا گریه میکنین جواب حرف منو ندادو رو به حسام گفت

_جمع کن بریم خونه من

از حرفش چیزی نفهمیدم حسام گفت

_کجا بریم چرا بیایم خونه شما

_از این به بعد خونه ما زندگی کنید من شبا میتروسم نمیتونم تو اون خونه درن دشت تنها باشم

_خب مادر من شما بیاید اینجا ما که از اولش مخالف بودیم

_نه من اونجارو تنها نمیزارم شما باید بیاید

با تعجب بهشون نگاه میکردم نکنه حسام قبول کنه صدایه حسام دوباره بلند شد

_مادر این همه وسایلو چه جوری بیاریم همیشه که شما یه نفری میریم لباساتو جمع میکنیم

میا اینجا

_همین که گفتم شما میاید من از اون خونه بیرون
نمیام حاج خانوم از خونه رفتو من هنوز مات مبهوت
شده بودم نمیدونستم چی بگم

ازشک خارج شدم رو به حسام گفتم

_حالا چیکار کنیم

حسام اهی کشید و کلافه دستی تو موهاش کشیدو
گفت _نمیدونم

_یعنی چی میخوای بریم

_مگه چاره دیگه ایم داریم

_حسام مادرت زندگی رو برامون جهنم میکنه چطوری زندگی کنیم اونجا

_میدونم ..میدونم ولی چیکار کنیم تنها کسش تو این شهر منم ...منم

تنهاتش بزارم هرچی گفتم حسام واسم یه دلیل می آوردو قانعم میکرد

۲۱۱

با گریه رفتم تو اتاقم درو هم بستمو جواب حسامو دیگه ندادم

ترس من از این بود حسامو ازم بگیره درسته دوسش نداشتم ولی بهش وابسته بودم وقتایی

که خسته بودم اون آرامشم بود

بعد نهار حاج خانوم دوباره اومد وقتی حسام بهش گفت که میریم با شادی از خونه رفت بیرون

با کمک خواهرایه حسام نصف وسایل لازمه رو انتقال دادیم خونه حاج خانوم و خونه خودمونو اجاره دادیم بعد یه مدت زندگی کردن اونجا بهونه هایه حاج خانوم شروع شد شبا نصف شب جیغ میزدو گریه میکرد میگفت بیاید پیشم من میترسم

حسام میگفت تا عادت کنه همه یه مدت کنار هم میخوایم از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود

دو هفته بعدش دختراش شاکی شدن که این چه وضعشه نباید اینجوری باشه و مامانشونو دعوا کردن که تو زنو شوهر جوانو کنار خودت اسیر کردی

حاج مریم به مامانش گفت که دخترش سمیه رو میفرسته شبا پیشش بخوابه همه راه بهونه حاج خانوم گرفتن

بیجاره سمیه هر روز میرفت مدرسه و برمیگشت خونه وقت نمیکرد مامان بابایه خودشو ببینه امیر بعد مرگ عمو دچار شک شده بود هرشب گریه از سر میدادو اروم نمیشد هر بار که به دکتر میبردیمش با امپول اروم میشد سه ماه از مرگ عمو میگذشت

حاج خانوم رفتاراش شروع شده بود و هر روز باهم بحث داشتیم بحثمون دامنگیر روابط منو حسام شده بود نمیدونست طرف کدومونو بگیره

اگه حرفی میزد که به نفع من باشه مادرش بدتر اذیتم میکرد اگه هم حرفی میزد به نفع مادرش باشه من دلخور میشدم

سمیه هر بار میگفت بیچاره دایی چطوری بین شما گیر کرده همه هم میدونستن من
تقصیری ندارم و ازم میخواستن باهاش مدارا کنم

یه شب امیر دوباره شروع کرده بود به گریه کردن و ارومی
نداشت خودم کم داغون بودم گریه هایه امیر هم بهش
اضافه شده بود یه ساعت بود پشت سرهم گریه میکرد و
منو حسام نمیتونستیم ارومش کنیم انقدر برده بودیمش
دکتر بیچاره از دکترای میترسید

حاج خانوم بدون در زدن وارد اتاق شد رو به من با داد گفت

_نمیتونی بچتو اروم کنی سرم رفت ... من استراحت میخوام... آرامش میخوام... زندگی واسم
نزاشتید ...

_اروم همیشه حاج خانوم مگه دست منه هر کاری میکنم

_اره دیگه هیچی بلد نیستی جز لوندی دل پسر مردم بردن... مادرش دلش خوشه که دختر
فرستاده خونه بخت ... اگه ما نبودیم تا الان صدبار طلاق داده بودن اگه حسام من نبور الان
خونه بابات بودی

به گریه افتاده بودم حسام همونجور وایساده بود و نگا

میکرد حاج خانوم درو بستو رفت بیرون

ولی کاش تو همون اتاق میموندی بیرون نمیرفت از بیرون داد میزد

_دختره بی عقل ... نه کاری بلده نه هیچی پسرمو از راه به در کرده ...عقده
ای کینه ای صدایه سمیه اومد _مامان بزرگ میشنوه

_خب بشنوه بدرک تو خونه خودم ارامش
ندارم اومدن زندگیمو تباه کردن

وقتی دیدم حسام همونجوری ایستاده و هیچی نمیگه دست خودم نبود ...شروع کردم به
جیغ کشیدنو خودمو زدن ...کنترل از دستم خارج شده بود با ناخونام صورتمو خراش
میدادم امیر از جیغ جیغ هایه من ساکت شده بود حسام امیرو کنار گذاشتو اومد طرفم
هرکاری کرد دستامو بگیره نتونست ...سمیه اومد تو اتاقو وقتی دید دارم خودمو میزنم
اونم اومد سمتمو دستامو نگه داشت

وقتی اروم شدم سمیه رفت یه لیوان اب بیاره و حسام رفت
سمت امیر نمیدونم امیر چش بود ولی حسام پشتش به من بودو
امیر تو بغلش بود سمیه اب رو آوردو یه جرعه خوردم اب سرد
گرمایه درونمو کم کرد سرمو بالا گرفتمو لیوانو بدم به سمیه
سمیه با وحشت بهم خیره شده بود و حسامو صدا
زد _دایی بیا

حسام اومد اونم وقتی به چهارم نگاه کرد چشاشو گرد کرد
کنارم نشستو موهامو کنار زد پیشونیمو بوسیدو شونه هام رو گرفتو درازم
کرد گفت _خسته ای بخواب من مواظب امیرم حاج خانوم تو درگاه

وایساده بود گفت _ این سلیطه بازی چیه درآوردی دیگه حسام صداس
 دراومد

_مامان بسه دیگه شورشو درآوردین هی هیچی
 نمیگم فردا از این خونه میریم تا شمام ارامش
 داشته باشین

_خب برین به درک مگه محتاج شمام

_مامان یکم انصاف داشته باش ..کی بود مارو آورد اینجا

_به به پسر بزرگ کردم بخاطر یه دیونه اینجوری تو روم
 وایسه سرمو تو گردنم فرو کرده بودم از کار خودم
 خجالت میکشیدم

حاج خانومم از اتاق رفت بیرون سمیه اومد سمتم پتو رو تا گردنم بالا
 کشیدو گفت _خودتو ناراحت نکن استراحت کن .

صبح وقتی تو اینه به خودم نگاه کردم وحشت کردم کل صورتم کبود شده بود جایه
 ناخونام همش زخم شده بود حالا فهمیدم چرا سمیه و حسام باوحشت بهم خیره شده بودن
 اهی کشیدمو صورتمو شستم رفتم بیرون با حسام راه افتادیم سما خونه بابام وقتی رسیدیم
 حسام گفت

_تو برو تو منم برم بینم مستاجر چی میگه

_باید پیش رهنو بهش بدی دیگه

_اره میرم یه راهی واس پولش پیدا کنم

_باش خدانگه دار

_بسلامت

از ماشین پیاده شدمو زنگ درخونه رو زدمو دربا تیکی باز شد

مامان از دیدن صورتم وحشت کردو با نگرانی اومد سمتم امیرو از بغلم جدا

کردو گفت _خدا مرگم بده چیشده صورتت چرا اینجوریه با حسام دعوات

شده

_سلام مادر خدانکنه .نه بیا بریم تو واست بگم

همه رو واس مامانم تعریف کردم گفت که کارم اشنباه بوده خودمم میدونستم ولی کنترلم رو

از دست داده بودم

حسام واس نهار نیومد باباهم وقتی ماجرارو شنید به شوخی گفت باید حاج خانوم رو میزدی نه

اینکه خودتو سیاه و کبود کنی

حسام کاس شام اومد بعد شام با بابا سرگرم حرف زدن

بودن نزدیک ساعت ده بود که حسام گفت

_حنا آماده شو بریم با

تعجب بهش نگاه کردم

_انقد زود خونه رو خالی کردن

_نه بیا تو راه واست توضیح میدم

_من نمیام تو اون خونه ها

_تو آماده شو

_یعنی چی میخوای منو باز بیدی اونجا من

نمیام صدایه بابا دراومد

_پاشو با شوهرت برو دختر شکهر ندادم بیاد تو خونم بشینه ...به حرف شوهرت گوش کن

از حرف بابا عصبی شدم وقتی بابایه خودم اینجوری رفتار میکرد چه انتظاری از بقیه داشتم

رفتم تو اتاقو مانتومو پوشیدمو رفتم بیرون

با دلخوری ازشون خداحافظی کردم و با عصبانیت سوار ماشین

شدم حسام هم سوارشد هیچی نگفتم خودش شروع کرد به

حرف زدن

_حنا من با مامان حرف زدم قراره دیگه کاری به کارت نداشته باشه دیشب تقصیر خودم بود

نباید میذاشتم تا این حد جلو بره

هاجرو مریمم خیلی ازش عصبانی شدن

واس خونه هم بخدا هرکاری کردم مستاجرهم میگه تا پولو ندین من نمیام .پرس و جو هم

کردم واس گرفتن وام اونم شرایطی رو میخواد که من ندارم بهت قول میدم دیگه اذیت نشی

هیچی نمیگفتم سکوت کرده بودم

بعد حرف زدنش اهی کشید انگار حرف زدن وانش
سخت بود وقتی رسیدیم حاج خانم خونه نبود خونه هاجر
مونده بود

رفتم تو اتاقو امیرو گذاشتم تو گهوارش بیچاره از دیشب شکه شده بود
هیچی نمیگفت حسام اومد تو اتاق پشتم بهش بود نگاه خیرشو حس میکردم
حس میکردم داره بهم نزدیک میشه... دستش حلقه شد تو کمرم _ حنا الام
قهری

_ نه

_ پس چرا هیچی نمیگی

_ چی بگم اخه اینکه به حرف من اهمیتی داده نشد

_ به جون امیر سعیمو کردم ولی به هردری زدم بسته بود گفتم که قول میدم

اذیت نشی مامانم قول داده _ باش

_ بازم ازم دلخوری

لحنش التماس داشت دلم براش سوخت رومو کردم سمتشو دستاشو از کمرم باز کردم

_ نه دیگه منم سعی میکنم باهش کنار پیام کار منم درست نبود

دوباره دستاشو دور کمرم حلقه کرد... خواستم کنارش بزنم اومد زیر گوشم

زمزمه وار گفت _ دلم برات تنگ شده... میدونی چند وقته لمست نکردم

نفسش که به گوشم خورد از خود بی خود شدم تو دستاش رها
شدم لباسو رو گوشم کشوندو دوباره با لحن التماس امیز
گفت

_میدونی چندوقته حسست نکردم

دیگه توان مقابله در مقابل خواستش نداشتم

دستاش دور کمرم سفت شده بودو بوسه هاش که بهم حس آرامشو میداد.

ده روز از برگشتم به خونه میگذشت حاج خانوم هنوزم قهربودو

برنگشته بود حاج واحد خبر فرستاده بود میخواد سهم خودش از زمین

هارو بفروشه حسامو خواهراش مخالفت میکردن قراربود شب همه اینجا

جمع بشنو حرف بزنی ساعت شش بود همه اومدن

اهدیه با هیشکی حرف نمیزدو همش با اخم بهمون نگاه

میکرد حاج خانومم مثله همیشه بود زبونش به همون

تندی بود

با کمک سمیه و مژگان سفره رو انداختیم بعد شام بحثشون سر گرفت

هرچی حسامو خواهراش مخالفت کردن حاج واحد راضی نشد اخر سر هم حسام گفت که

میخواد سهمشو خودش بخره

تو بخشون شرکت نمیکردم هر بار اهدیه حرف میزد حاج خانوم بهش میگفت
ساکت بشه اخر سرم بینشون دعواشده حاج خانم به حاج واحد گفت گه شیرمو
حالات نمیکنم با دعوا از خونه رفتن بیرون

نمیدونستم حسام از رو چه پشتبانه ای میخواست زمین به اون بزریگو بخره .

رو تخت دراز کشیده بودیم سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو از
حسام پرسیدم _ حسام

_جانم

_چه جوری میخوای زمینو بخری تو که پس اندازی نداری

_میخوام خونه خودمو نو بفروشم

ساکت شدم دلم نمیخواست بفروشتش ولی اون مرد بودو بهتر میدونست...وقتی

سکوتمو دید به روم چرخیدو سرمو تو اغوشش گرفت

_بهت قول میدم خونه قشنگتری واست بخرم یه فکرایه تو

سرم دارم لجوجانه پرسیدم

_چی

_میخوام یه وام بگیرم ک تو زمینا درخت پسته بکارم

_پس چرا اون موقع بهت وام ندادن

_این فرق میکنه وام کشاورزی میگیرم

چون هیچی سردر نمی‌آوردم هیچی نگفتم و با آرامش به خواب رفتم.
 دوسال گذشت و امیر چهار سالش شده بود حسام همونجور که گفت وام گرفتو زمینارو
 درخت پسته کرد زندگیم روزبه روز رو به بهبودی بود
 حاج خانوم کنارمون موندگار شده بود و اگه یه روز غر نمیزد تعجیب می‌کردم عادت کرده
 بودم به اخلاقیات محمد تو مدت این دوسال سه تا خواستگاری رفته بود اومد خواستگاریه
 نگار

به بابام گفتم اگه به محمد دختر بده باید اسمم از تو شناسمش
 پاک کنه منکه هنوزم که هنوزه صداشو میشنوم قلبم وایمیسته
 دلم اتیش گرفته بود مگه میتونستم هر روزباهش چشم تو چشم بشم اونم
 کنار خواهرم نگار هم مخالفت کرده بودو بابام بهشون نه گفت
 بعد نگار رفت خواستگاریه سارا دختر داییم خواهر سمانه
 سارا به سامان پسر مریم علاقه داشت و به محمد جواب رد داد و با سامان ازدواج کرد
 بعد عروسی سارا با سامان محمد رفت خواستگاریه دختر خاله زن داییم نازنین که هم
 کلاسی نگار بود دلیل کاراشو نمیدونستم اصرار داشت از این طایفه زن بگیره
 نازنین بهش جواب مثبت داده بود واس مراسم عقدش عمو دعوتمون کرده بود
 هرکاری می‌کردم نمیتونستم خودمو راضی کنم به مراسم برم ساعت دوازده ظهر بود حسام
 برگشت خونه وقتی دید هنوز آماده نشدم با تعجب گفت _مگه امروز نیست عقد کنون
 _چرا امروزه

— پس چرا آماده نشدی

— حسام همیشه نریم

— چرا

— نمیخوام دوست ندارم اومد جلو

رو تخت کنارم نشست

— اگه نریم محمد فکر میکنه هنوزم دوشش داری

— چه ربطی داره دوست ندارم برم

— ربط داره حتی منم این فکرو میکنم

اگه نریم این حرف پشتت درمیاد

از ترس اینکه حسام این فکرو بکنه زود از جام بلند شدمو رفتم خودمو آماده کردم

یه کت دامن ابی نفتی پوشیدم روسبنه هاش منجق دوزی شده بود با یه شال نازک سفید

ارایش ملایمی کردم

حسام هم یه کت شلوار سیاه با پیراهن سفید پوشیده بود بهش نگاه کردم. از همه سر بود

محمد به گرد پاشم نمی‌رسید... امیر و آماده کردیمو راه افتادم وقتی رسیدیم در خونه نازنین

..استرس بهم وارد شد به حسام نگاه کردم یه لبخند که استرسمو تابلو تر کرد زدمو از ماشین

پیاده شدم

با هر بار قدم برداشتمم به تیکه از قلبم کنده میشدو میفتاد زمینو زیر پام
 لهش میکردم باورش چقد برام سخت بود نفسم تو سینه حبس شده بود و
 زانو هام میلرزید بالاخره وارد سالن شدیم عروس دوماه تو اتاق عقد بودن
 چند دقیقه بعد دست تو دست عروسش اومد بیرون چشمامو بستم نباید
 میدیمشون بغض گلومو گرفته بود از جام بلند شومو رفتم به گوشه کسی
 نگاهش به نگام نیفته با حسرت به محمد چشم دوختم با خنده هایه قشنگش
 اون خنده هارو روزی من میخواستم

دیگه خنده هاش مال من نیس...دیگه دستاش مال من نیست...دیگه خانمم گفتناش مال من
 نیست...قلبم تیر میکشید لایلا اومد سمتم

چرا اینجا نشستى پاشو بریم برقصیم

لایلا تو که میدونى همه چيو الانم اگه اينجام بخاطر حرف و حدیث پشت سرمه

پاشو بینم همه چى گذشته توالان به بچه چهارساله دارى

برا به لحظه از کل بغضام پشیمون شدم من زندگى داشتم به مرد داشتم نباید حسرت هیچ
 چیز دیگه ای رو بخورم

نبايد...از جام بلند شدمو با لایلا همراه شدم

هر کاری میکردم نگاهم میرفت سمت محمد تو به لحظه دیدم سرشو کرده تو گرون
 عروسشو داره میخنده نتونستم طاقت بیارم زود رفتم امیرو از مامان گرفتمو از همه
 خداحافظی کردم.

حسام تو ماشین پرسید چیشده که گفتم بر گردیم ... گفتم سرم
درد میکنه اونم دیگه سوالی نپرسید

وقتی رفتم خونه امیرو گذاشتمو رفتم تو حموم دلم خیلی گرفته بود بعض تو گلوم هی
داشت سنگینو سنگین تر میشد

زیردوش تا تونستم گریه کردم وقتی از حموم اومدم بیرون حسام رفته بود
(تو اتاقم نشستمو با اهنگ سپیده دم از جواد یساری گریه دوباره از سر دادم

(سپیده دم اومدو وقت رفتن ... حرفی نداریم ما برایه گفتن...هرچی که بوده بین ما تموم شد
...اینجا نیست برام جایه موندن...من میرم از زندگیه تو بیرون...یادت باشه خونه مو کردی
ویرون.....میخوام برم نگو که دیونه ای ...برایه موندن ندارم بونه ای...وقت
خداحافظی تو گلوم حلقه زده بغض غیربونه ای

من میرم از زندگیه تو بیرون یادت باشه خونمو کردی ویرون....اول اشناییمون یادم میاد یادم
میاد ...گفتی بمن دوست دارم خیلی زیاد خیلی زیاد ...رو سادگی حرف تو باورم شد...تو اخر
عاقبت زندگیمو دادی به باد دادی به باد.. میگریزم از تو واین عشق بی فرجام تو..
عهد کردم تا ابد هرگز نیارم نام تو...)

سرم داشت منفجر میشد همونجا به خواب رفتم با صدایه گریه امیر از
خواب پریدم وقت شام حواسم سر جام نبود حسام متوجه رفتارم شده بود

رو تخت دراز کشیده بودیم اومد سمتم خواست بغلم کنه پشش زدم
...صدا اومد _میدونی چرا امروز اصرار داشتم به مراسم بریم سکوت
کردم

_میخواستم بهت نشون بدم محمد تورو دوست
نداشت امروز واست معلوم شد واس همینه سر
دردت

فکر میکنی نمیدونم چها ساله زندگيه خودمو خودتو مثله جهنم کردی...با رابطه سردت کنار
اومدم ...با بی محبتیت کنار اومدم...دیگه منم نمیکشم...قسم خورده بودم عاشقت کنم ولی
نتونستم عشق دروغیه محمد قوی تر از محبت خالصانه من بود ...منو ببخش
حسام حرفاشو با بغض زد با حرفاش به خودم اومدم برا یه لحظه از محمد متنفر شدم دورشو
خط کشیدمدلم سبک شده بود

حسام بهم پشن کرده بود من طاقت قهرشو نداشتم دستامو از زیر بازوش رد کردم
سرمو چسپوندم به پشتش زمزمه کردم

_نه نه ...نه تونباید ازم رو برگردونی منو ببخش حسام
اهی کشیدو به روم چرخید رو موهامو بوسه زدو گفت

۲۲۱

_دوست دارم ...سعی کن زندگیمونو از همین امروز
شروع کنیم سرمو تو اغوشش پنهون کردم با آرامش به
خواب رفتم

دوماه از عقد محمد و نازنین میگذشت حس دوست داشتن حسام رو تو دلم
حس میکردم تاریخ عروسی محمد مشخص شده بود میخواستم تو عروسیش
بدرخشم روز عروسی محمد رسید یه کت دامن اناری با شال اناری خریده
بودم واس عروسیش رفتم ارایشگاه میخواستم خشبختیم رو همه به چشم
بینن عروسی محمد تو یکی از تالارهای معمولی بود

وقتی عروسو داماد وارد شدن حسم با مراسم قبلی کاملاً متفاوت
بود با دخترا شروع کرده بودم به رقصیدن امیرو هم پیش حسام
گذاشته بودم

حس میکردم حسام از این کارهایه من خشحال شده... تو یه لحظه دیدم محمد بهم خیره
شده بی توجه بهش به رقص دامه دادم

من حسامو داشتم کسی که مثله کوه پشتم بود هرکی جایه حسام بود هیچ وقت اینطوری
باهام مدارا نمیکرد از همه مهمتر واسم ارزش قائل بود دوسم داشت دیگه چی میخواستم
باهاش اروم بودم بعدشام همه رفتن به عروس دوماه کادو بدن رفتم کنار حسامو گفتم
ماهیم بریم کادومونو بدیم

دستامو دور دست حسام حلقه کردم به سمتشون رفتیم محمد با چشمایه باز به هر دو مون
خیره شده بود با خند بهشون نزدیک شدم واس نازنین یه پلاک گرفته بودم رو به محمد
باخنده گفتم

_مبارک باشه پسر عمو انشالله خشبخت

بشین با سردی جوابمو داد

__ممنون

با نازنین هم روبوسی کردم و رفتم زیر گوشش گفتم

__خیلی ناز شدی امشب مواظب خودت باش پسر عموم درسته قورتت نده

الکی بهش گفتم ناز شده چون هیچ نقطه خشکی تو صورتش نبود میدونستم با این حرف
دهنش باز میشه و از خود بی خود میخواستم محمدمو حرص بدم مراسم تموم شد و عروس
کشون بود

همه رفتیم خونه محمد وقتی عروس داماد وارد حجله شدن عروس اومد بیرونو با خانوادش
خداحافظی کرد فرصت رو غنیمت شمردم باید یه چیزی که رو دلم سنگینی میکردو بهش
میگفتم

رفتم تو اتاقش رو تخت نشسته بود و با دستاش سرشو فشار میداد وقتی پاهامو دید سرشو
بلند کرد و بهم نگاه میکرد

هر دو تو چشمایه هم خیره شده بودیم یه روزی این چشما دنیایه من بود... تو چشماش خیره
شدمو گفتم __قدر این لحظات رو بدون من نتونستم ازشون لذت ببرم بخاطر یه ادم بی ارزش
که هیچ تلاشی برا عشقش نکرد و برا عشقش ارزشی قائل نشد امیدوارم تو لذت ببری
بدون اینکه منتظر حرفش بمونم از اتاق زدم بیرون

خداروشکر حسام تو حال نبور و گرنه باید برات توضیح میدادم از عمو زن عمو نازنین خداحافظی کردیمو رفتیم خونه.

اون شب به همه کارام فکر کردم

چه کارا که نکرده بودم برا محمد... چه کارا نکرده بودم که حسامو عضاب بدم... چکار که نکرده بودم امیرمو از دست بدم

خداروشکر کردم بخاطر زندگی که بهم داده بود

حالا به حرف مامان بابام رسیده بودم که میگفتن یه روزی خودت میفهمی چرا به زور شوهرت دادیم حالا ازشون ممنون بودم.

محمد پسر دار شدو اسم پسر سو گذاشت امیر محمد واسم مهم نبود چی گذاشته یه زمان من به عشق محمد اسم بچمو امیر گذاشتم و اون واسش مهم نبود

باربدا اومد خواستگاریه نگارو... نگار با خواست خودش باهاش عقد کرد... مهدی هم

برادر محمد اومد خواستگاریه ندا

عروسی هر دو تا خواهرام تو یه روز

بود تو عروسی نگاه کل فامیل رو من

بود

نگاه محسنو محمدو حس میکردمو بیشتر از همیشه حس خشبختی میکردم

خشکلی ناهید نامزد محسن زبون زد کل فامیل بود ولی محسن به دختر بازیش ادامه میداد
 بعد دو سال زندگی مشترک ناهید نتونست خیانت هایه محسنو تحمل کنه با وجود دختر
 کوچولوش طلاق گرفت زندگیه من روز به روز داشت بهتر میشد
 حسام خونه رو از نو ساخته بود و منو تو کلاس کامپیوتر ثبت نام
 کرده بود بعد سه سال مدرکمو گرفتم و بهم پیشنهاد تدریس
 داده شد ولی حسام مخالفت کردو گفت که دوست ندارم زنم
 شاغل باشه همیشه خونه تنها بودم واس کلاس رانندگی ثبت نام
 کردم دلم یه دختر میخواست

یه دختر که همدمم باشه... امیر همیشه همراه باباش بود حتی میگفت من دانشگاه نمیرمو تو
 کارخونه بابام به حرفه بابام ادامه میدم

هر بار که به حسام میگفتم دلم یه کوچولو میخواد مخالفت میکردو میگفت دردی که اون
 موقع کشیدی رو هیچ وقت از یادم نمیره من نمیتونم دوباره اون صحنه هارو ببینم

منو برد کلاس ایروینگ ثبت نام کردو یه پراید واسم خرید که رفت و امدم
 راحت باشه ولی کمبود یه دختر بدجور تو زندگیمون بود هر شب بت قهر
 ازش رو برمیگردوندم امیر دوازده سالش شده بود

حاج خانوم هم شده بود مثله مادرم... هیچ وقت از خونه ب جز مهمونی
 نمیرفت بیرون منو امیر و حسام سه تایی یه سفر رفتیم مکه

تو حرم حضرت محمد از خدا خواستم یه دختر با عشقی که به حسام دارم بهم بده ولی اگه با اومدن یه دختر قراره ارامشم بهم بخوره نمیخوامش

هر روز میرفتیم زیارتو نماز بعد از عمل طواف منو حسام دوباره به هم محرم شدیم

بعد از نماز لیبیک همه جلو اتوبوس وایساده بودیم انقد گرم بود که من تو طواف حالم بد شدو با کمک یه خانم دو دور اخرو رفتم

وقتی رسیدیم هتل حسام گفت که میره غذا

بیاره نفهمیدم کی خوابم برد

وقتی چشم باز کردم تو بغل حسام بودم

هنوزم وقتی میخوایید صورتش مظلوم بود تو این هفت روز که بخاطر لیبیکی که بینمون

خونده شده بود محرم نبودیمو ازش دور بودم میفهمیدم چقدر دوسش دارم با دستم

صورتشو نوازش میکردم

خدارو شکر میکردم بخاطر همه چیزی که بهم داده

بود با نوازش من چشماشو باز کرد بهش لبخندی

زدمو گفتم _ساعت خواب اقا

بیشتر منو تو اغوشش فشردو موهامو بو کشید

پشتمو بهش کردم دستامو تو دستاش قفل

کردم زیر گوشم گفت

_هنوزم دلت کوچولو میخواد

دوباره به روش چرخیدمو مثل دختر چهارده ساله ها لبامو جمع
کردمو گفتم _اوممم

سرشو جلو آوردو لبامو که غنچه شده بود

بوسید _مطمینی

_ارزومه

هفت ماه از سفرمون میگذشت بیشتو هشت فروروین بودو

تولد حسام با امیر برنامه ریزی کرده بودیم

غذاهایه مورد علاقه حسامو درست کردمو کل فامیلو دعوت کردم ...امیرم رفته بود دنبال

کارایه کیکو گل و شیرینی

کل فامیل اومده بودن...به حسام پیام دادم که کجاست وجوابش اومد که گفت نزدیک

خونست

برقارو خاموش کرده بودیم خیلی هیجان داشتم اولین بار بود میخواستم تولدشو تبریک

بگم ...صدایه در پارکینگ اومد...قلبم داشت از سینم می اومد بیرون

صدایه کلید تویه در اومدو حسام واردشد...دخترها و بچه ها شروع کردن به جیغ کشیدن امیر

سوت میزد و اهنگ تولد تولد مبارکو میخوند و جلوش قر میداد حسام بیچاره کپ کرده

بود دلم واسش ضعف رفت رفتم جلوش دستاشو گرفتم گفتم _تولدت مبارک مرد زندگیم

با خوشحالی تو چشمام خیره شده بود برا یه لحظه همه رو از یاد بردمو خودمو تو آغوشش
انداختم چقدر دوشش داشتم چقدر بی اون پوچ بودم صدایه هورا بلند شدو شرمنده از
آغوشش اودم بیرون واسش یه ادکلن مارکدار خریده بودم..

امیرم واسش ست شلوار وپیراهن خریده بود

بعد شام مهمونا رفتن و خودمم قبل از حسام رفتم تو اتاق
خواب حسام شبا عادت داشت میرفت کتابخونه و حساب
کتاب میکرد

وقتی رفته بودم واس حسام کادو بگیرم برایه خودمم لباس خواب البالویی خریده بودم
جنسش حریر بود موهومو پسرونه کوتاه کرده بود ...یه رژ قرمز به لبام زدمو یکم به
خودم عطر زدمو لباسمو پوشیدم اولین باربود همچین چیزی میپوشیدم خودم خندم گرفت
...خواستم درش بیارم ولی دلم میخواست امشب به عشقم بهش اعتراف کنم
پریدم تو تختو روتختی رو تا گردنم بالا کشیدم چند دقیقه گزشت که صدایه
در اتاق اومد دوباره لحظه هایه شب زفاف داشت تکرار میشد ولی این دفعه با
عشق نه اون ترسو نفرت

هرچی منتظر شدم کسی نیومد داراز بکشه ...چشامو باز کردم حسام وایساده بودو بهم خیره
شده بود...بهش لبخندی زدمو گفتم _چیه

_حنا خودتی

_چرا

_امشب قصد کشتن منو داری
با لبخند گفتم

_ خدانکنه بیا بخواب

روتختی رو .کنار زد و اومد دراز بکشه وقتی لباسامو دید شروع کرد به
قهقه زدن هرچی میگفتم هیس هیس مامانتو امیر بیدار میشن ولی مگه
هیس میشد

دستامو گرفتی از جام بلندم کرد از تخت اومدم پایین با دستاش یه بار دور خودمو
چرخوند گفت _اینا چین ها با ناز چشمو بستمو

_گفتم واس شوهرم پوشیدم
دستاشو دورم حلقه کردو گفت
_کم ناز کن کار دستمون میدیا
دوباره با باز گفتم

_مگه بده

_حنا بادل دیونه من بازی نکن ها طاقت این همه خوشیو
ندارم وقتش بود بهش بگم چقد عاشقشم چقدر دوسش
دارم سرمو رو سینش گذاشتم ...قلبش داشت به سینش
کوبیده میشد با لحنی آرام گفتم

_خیلی دوست دارم خیلی

با دوتا دستش صورتمو از سبنش جدا کردو سرشو آورد

پایین گفت _دوباره بگو

_دوست دارم دو ست...

با گذاشتن لباس رو لبام حرفمو قطع کرد.

هر روز بی بی چک میخریدم میترسیدم نکنه بچه دارنشم

رفتم دکتر.دکتر هم گفت که چون چندساله بچه دارنشدم یکم دیر تر تخمک ها فعال میشن و

هیچ مشکلی وجودنداره.

چشمامو بسته بودمو ذکر خدارو رو لبام داشتم

وقتی چشمامو باز کردم و خط رو رو بی بی چک دیدم دوست داشتم

جیغ بزنم زود از سرویس بهداشتی اومدم بیرونو گوشیمو برواشتمو

شماره حسامو گرفتم

_الو

_الو جانم

_سلام عزیزم خسته نباشی

_ممنون خانمی

_حسام کی میای

_چیزی شده

نه فقط پرسیدم کی میای

الان که تو کارخونم تا ساعت هشتم میمونم چرا

خب من میام اونجا کارت دارم

باش بیا

ازش خداحافظی کردم و رفتم اتاقم مانتو قهوه ای بلنمو با شالو شلوار هم رنگش پوشیدم

ارایش ملیحی کردم موهایه طلایی رنگمو یکم اوردم جلو رفتم بیرون

خواستم ماشینو ببرم ولی از بس هیجان داشتم حوصله نداشتم خودم

رانندگی کنم وقتی خبرو به حسام دادم با لبخند گفت _آخرش کارخودتو

کردی

_یعنی تو دوست نداری

_خب منم دوست دارم ولی نمیخواستم تو زجر بکشی

_من خوشحالم

_حالا که تو خوشحالی منم خوشحالم..من که جز خوشحالی تو چیزی نمیخوام

_خب بریم آزمایش بدیم

_بریم

جواب آزمایش اومد شکمم سه هفته بود

به حسام گفتم فعلا چیزی نگه باید قبل از همه امیر موضوع رو میفهمید..معلوم نبود چه عکس
العملی نشون بده

یه ماه گذشته بود و یار نداشتم ولی صبحا سرم گیج میرفت...باید هر روز صبحا قرص رو
باشیر میخوردم حسام میخواست بره شهرستان...نگران بود میگفت تو نبود صبحا چطوری
قرصتو میخوری اصرار داشت به حاج خانوم بگه ولی من روم نمیشد

حسام به حاج خانوم گفتم...حاج خانومم خیلی خشحال شد حسام ازش قول گرفت که به
کسی چیزی نگه قول دادن حاج خانوم همانا و خبردارشدن فامیل همانا تا دوساعت فقط
جواب زنگو تبریک فامیل رو میدادم امیر برعکس تصورم خوشحال شده بود همه واس شام
خونمون جمع شده بودن جایه حسام خیلی خالی شده بود

جوونا تیکه بارم میکردن و مسخره میکردن منم سرخ سفید میشدم حاج خانوم با خنده
میگفت مگه دزدی کردین شرمش کجاست

شکم چهار ماهه شده بود و قرار بود بریم
سونوگرافی میخواستم زودتر جنسیتش معلوم

بشه

ساعت هشت شب نوبتموم میشد...واس شام رفتیم سفره خونه شیرازو ساعت هشتو نیم بود
رسیدیم مطب دکتر

حسام بیرون موندو خودم رفتم داخل اتاق...وقتی رو تخت دراز کشیدم دکتر پرسید

_چندسالته

__بیستو نه

__بچه اولته

__نه دومی...بچه اولم سیزده سالشه

__ماشالله بهت نییاد

__خنده ای کردم و چشم با مانیتور دوختم

__ دوست داری بچت چی باشه

__راضیم به رضایه خدا ولی دلم دختر میخواد

__خدا بهت بزرگیشو نشون داده که پرنسس خوشگل عین مامانش

__بهت داده با شادی که ابرومو به باد داد گفتم __واقعا

__دکتر خنده ای کرد و گفت اره

__با شادی کاغذ سونو رو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون حسام رو میزها نشسته بود و سرشو

__انداخته بود پایین با خوشحالی به سمتش رفتم با صدا گفتم __حسام

__حسام سرشو آورد بالا و با تعجب بهم نگاه میکرد.لبخند گله گشادی به روش زدم..با

__لبخند گفت __دختره

__سرمو به معنیه اره تکون دادم...دستم و گرفتم از مطب خارج شدیم تو محوطه عین بچه ها

__شادی میکردم و حسام به کارام نگاه میکرد

سرراه یه جعبه شیرینی گرفتیمو برگشتیم خونه ...امیر میگفت دوست داشته داداش دار
بشه ولی از اینکه دختر بود ناراحت نبود

نه ماه گذشت حسام هربار خودش و چک اپ منو میبرد دکتر با کمک هم دیگه اتاق بچه
رو آماده کرده بودیم

(تو این مدت نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم ...ولی با غذا نخوردنم هر روز وزن کم
میکردم ...دکتر بهم گفته بود هفته دیگه بچم به دنیا میاد ...واس شام خونه مامانم دعوت
بودیم میخواستن واس امید برن خواستگاریه دختر عموم نگین ...نمیتونستم تکون بخورم درد
تو کمرم خشک شده بود ...مامان میگفت رنگ و روت اینو نشون نمیده تا یه هفته دیگه دووم
بیاری

امید مخالف بود با ازدواج با نگین ولی بابام مجبورش کرده بود تو خودش بود ..میدونستم
منیژه دختر خاله مونو دوست داشت ولی چرا حرفشو به بابا نمیزد در تعجب بودم
درد امونمو بریده بود نتونستم به مراسم خواستگاری برم حسام اصرار داشت بریم دکتر
ولی میدونستم این دردا طبیعیه دربرابرش گفتم نه و اونم قانع شد

ساعت دو و نیم نصف شب بود دوباره داشتم تب میکردم میترسیدم مثل دفعه قبل تشنج کنم
...از جام بلند شدمو رفتم تو بالکن نیم ساعتی بود نشسته بودم که حس کردم گرم شدم زود
رفتم حموم ...دیدم کیسه ابرم پاره شده ...خودمو تمیز کردم رفتم تو اتاق و اروم حسامو صدا
زدم ...حسام با وحشت بهم خیره شدو پشت هم میگفت _چیزی شده حالت خوبه

بچه به دنیا اومد

ساعت چنده

از حالتش خندم گرفته بود انگار تازه داشت بابا میشد... سعی کردم به آرامش دعوتش کنم _ نه عزیزم کیسه ابرو پاره شده گفتم بریم بیمارستان زود از رو تخت بلند شدو رفت سمت مانتو شالمو آوردو گفت _ به مامانت خبر بدیم

_ نه صب کن شاید الان به دنیا نیاد برو ساک بچه رو

بردار زود رفت تو اتاق بچه ک با ساک برگشت دکتر

دکتر بعد معاینه گفت برو خونه اگه دردت بیشتر شد

برگرد... حسام گفت _ کجا ببرمش ببرینش سزارین بشه کیسه

ابش پاره شده

۲۳۱

دکتر گفت

_ همیشه الان دیگه واس سزارین همیشه مشکلی پیش نیاد نگران

نباشین حسام چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه

حسام سر راه واس صبحونه اش سبزی گرفت.. ولی من نتونستم بخورم دوش اب گرم

گرفتمو هی قدم میزدم... نزدیک ساعت هشتو نیم بود دیگه کمرم تیر کشیدناش بیشتر شده

بود ... رفتیم دنبال مامانو دکباره برگشتیم بیمارستان دکتر دوباره معاینه کردو گفت به

پرستاراش که بهم سرم وصل کنن بچه بیاد پایین چشم داشت بسته میشد خوابم گرفته بود یکی از پرستارا نگران شدو اومد سمتم _حالت خوبه نکنه بیهوش بشی بچت خفه میشه ها

_نه نه شب نخواایدم خوابم گرفته

_باش سعی کن قوی باشی

نفهمیدم چیشد که جیغم به هوا رفت ...پرستاره دوباره اومد سمتم گفت _ببرمش وقتشه

وقتی از اتاق رفتیم بیرون حسامو دیدم پایین بله هاست سرشو بالا آوردو وقتی منو دید با سرعت از پله بالا اومد پله اخری نزدیک بود بیفته از حالتش خندم گرفت

با رفتنم به اتاق زایمان حسام از دیدم محو شد ...دوباره داشتم دردایه زایمان رو میچشیدم ولی این دفعه این دردا واسم سخت نبود این درد ها همراه بود با عشق لحظه به لحظه درد کشیدنمو دیدم لحظه به دنیا اومدن دخترمو دیدم لحظه ای که نافشو بریدن لحظه ای که صداس اومد

لحظه ای که قلبم با صداس اروم شد

دستمو دراز کردم به سمتش یکی از پرستارا دخترمو رو سینم گذاشت...بوش کردم و گفتم _خوش اومدی دخترم

خوش اومدی زندگیم ...به

زندگیم خوش اومدی پرنسس

مامان دکتر با خنده گفت _مادر

ملوس شاعرم شد

لبخندی زدمو دخترمو ازم گرفتن و بردن واس واکسن...منم وارد بخش کردن خسته بودم

نفهمیدم کی به خواب رفتم

وقتی چشمامو باز کردم مامانمو حاج خانمو امیر روبه روم تو اتاق نشسته بودن سرمو

چرخوندم دنبال حسام میگشتم درست پشت سرم نشسته بود

وقتی دید سرمو به روش چرخوندم سرشو آورد پایینو پیشونیمو

بوسید گفت

_حالت خوبه بهتری

به روش لبخندی زدمو چشمامو باز بسته

کردم دوباره بوسیدم دیگه شرمم شد گفتم

_دختر کوچولومونو دیدی

_نه هنوز نگران تو بودم نرفتم

_پدر بد

_شوهر بد خوبه یا پدر بد

_هردوش

با انگشت زد رک دماغم ...رو به امیر گفتم توهم داداشش بدی نرفتی پیش
خواهرت _چرا دیدمش انقد زشته که نگو حسام گفت

_امیر حسودی نداشتیما

_به کجاش این زشت حسودی کنم اخه

ساعت ملاقات اتاق پره پره شده بود همه به کارایه حسام
میخندیدن هاجر میگفت رفته واس همه بچه ها کتاب
داستان خریده

واس منم یه گردنبندو پلاک گرفته بود...بعد ملاقات مامانم رفت دخترمو بیاره
بهش شیر بدم وقتی تو اغوشم گذاشتن دلم براش ضعف رفت

حسام همش مبخندید و میگفت کپ خودته راستم میگفت با اینکه نوزاد چهرش معلوم نیست
ولی شباهتش به خودم بیش از حد بود حتی موهاش حنایی بود

دلم به حال امیرم سوخت ...من اونو پس زده بودم ولی یلدارو با عشق از خدا خواسته
بودم حسام گفت اسمشو چی میزاری _یلدا خوبه

_خوبه

یه روز تو بیمارستان موندمو بعدش مرخصم کردن ...حسام جلو خونه یه گوسفند زیر
پامون قربانی کرد ...سامانو ساسان پسرایه خواهر شوهرم با سازو دهل همراهیم کردن تو
خونه همه فامیل اومده بودن...واس شام از بیرون غذا سفارش داده بودن.

با اومدن یلدا به زندگیمون شادیمون چندبرابر شده
بود زندگیمون شیرین تر شده بود

دیگه تو زندگیمون کمبودی نبود و بخاطرش هرشب نماز شکر میخوندم و خدارو
شاکر بودم یلدا نه ماهش شده بودو دوم عید بود

مژگان و شوهرش سلیمان از اصفهان اومده بودن واس عید و باهم رفته بودیم بیرون
بعد شام رفتیم نمایشگاه بزرگ شیراز... جایه پارک ماشین نبود حسام مارو کنار نمایشگاه
پیاده کردو خودش رفت اونور خیابون تا ماشینشو پارک کنه...وقتی داشت از خیابان عبور
میکرد یه ماشین زد بهش

قلبم از حرکت وایساد

عشقم کف خیابان پخش شده بود...کنترلمو از دست دادمو افتادم رو زانو هام و جیغ کشیدمو
حساممو صدا زدم

مژگان اومد سمتم و یلدارو ازم گرفت یه عالمه دور حسام جمع شده بودنو چیزی
نمیدیدم...صدایه امبولانس اومد...با دیدن امبولانس دیونه شدمو هجوم بردم سمت جمعیت
حسام من نباید چیزیش میشد من بی حسامم زنده نمیومدم...سلیمان اومد جلومو گرفت با
عجز نالیدم _بگو که نمرده بگو
_بابا مردن چیه پاهاش شکسته
_دروغ میگی

_نه بجون مژگان

قسمش جون مژگان بود به حرفش باور کردم گفتم پس منم با مبولانس میرم

_تو کجا امیرو یلدا به تو احتیاج دارن خودم میبرمتون

امیرو از یاد برده بودم سرمو چرخوندم دنبال امیر گشتم...یه گوشه خیابون نشسنه بودو

سرشو پنهون کرده بود

اسطوره پسرمد پدرش بود

حامیه پسرمد پدرش بود

باید این دفعه بمن تکیه میکرد رفتم

سمتش _امیر جان پاشو مادر بریم

بیمارستان سرشو بالا آورد داشت گریه

میکرد..

با بغض گفتم مرده گنده گریت برا چیه پاشو بابات بهمون

احتیاج داره با ترید داشت نگام میکرد انگار باور کرده بود که

دیگه باباش نیست.

داشتم به امیر امید میدادم در اوج ناامیدیه خودم حسام سه ساعت بود تو اتاق عمل بودو

خبری نشده بود دکتر از اتاق اومد بیرونو به سمتش پرواز کردم _اقایه دکتر چیشد دکتر

ریلکس گفت

_یه پاش ظربه شدیدی دیده ولی شکستی نیست پایه راستشم از هشت قسمت شکسته و
 پلاتین گذاشتیم نفسی از سر اسودگی کشیدم همین که زنده بودو کنارمون میموند واسمون
 یه دنیا بود با اصرار هایه امیدو سلیمان رفتم خونه یلدا تو بیمارستان بی قرار میگرد
 رفتم خونه یگم بخوابم ولی چه خوابی هر یه نیم ساعت یه بار بیدار میشدمو زنگ میزد
 از حسام خبر میگرفتم
 حسامم چهار روز تو بیمارستان موندگار شد و بعدش برگشت خونه
 تا یه هفته خونمون پره پر شده بود یکی میرفت دوتا می اومدن...دوتا میرفتن یکی
 دیگه می اومد حسام شبا خواب نداشت جوری از درد نعره میکشید دلم پر پر میشد
 ده روز از عملش گذشته بود حسام گفت که میخواد بره حموم ..دوتا نایلون به پاهاش بستم
 که اتلش خیس نشه
 ولی از شانس من اتله خیس شد
 زنگ زدم به امیدو گفتم که بیاد حسامو ببره دکتر اتلشو عوض کنن.
 چهارساعت از رفتنشون به دکتر گذشته بود دلهره داشتم زنگ زدم به حسام گوشیه
 برداشت ...ترس سرازیر وجودم شده بود
 شماره امیدو گرفتم با پنجمین بوق جواب داد ...الو امیدو پیشده چرا حسام
 جواب نمیده _خواهر من اولاً سلام دوما اقا حسام تو اتاق عمله
 _____چی چرا

...بابا اروم ...رو پاش کیست خوبی بود دارن عملش میکنن

...باش منم الان میام

...تو کجا بیای ماهم الان برمیگردیم

...مگه نمبگی عمل کجا برمیگردین

...سرپایه

...باش خبرشو زود زود بهم بده

...باش خداحافظ

...بسلامت

دوساعت گذشته که پیداشون شد دکتر گفته بود که خیسی اتلا باعث شده بفهمنو بتونن مداواش کنن وگرنه وارد زخم میشدو باعث قطعیه پا میشد .

حسام پنج ماه تموم خونه نشین شده بود و تونست اخرش روپاش راه بره

دوم مرداد ماه بودو تولد من واس شام مامان بابا اومده بودن حسام وقتی برگشت یه جعبه شیرینی و به دسته گل نرگس دستش بود

بعد شام داشتم از تو اتاق می اومدم بیرون حسام جلوم ایستادو یه جعبه مخملی ارغوانی داد بدستمو گفت تولدت مبارک عمرم

جلو بابا خجالت کشیدم سرمو انداختم پایینو

گفتم _ممنون

داغی چیزی رو رو پیشونیم حس کردم... حس کردم رو کمرم
عرق نشست _ نمیخواهی بازش کنی

وقتی جعبه رو باز کردم یه ست گردنبندو گوشواره و انگشتر زمرد بود خیلی قشنگ بود
با قدرانی بهش چشم دوختم گفتم _ خیلی ممنون
_ تولایق بهترینایی زندگیم

اگه الان اینجام بخاطر توئه ... میدیم چه شبایی که بخاطرم بیدار بودی... چقد با دردادم درد
میکشیدی... چقد گریه میکردی
مدیونتم خانمم ...

_ وظیفم بود

دستشو برد سمت جیبشو یه پاکت بیرون آورد گرفت
سمتم _ این دیگه چیه

_ ویزامون ... میریم کیش

امیر از جاش پرید کاغذو ازم گرفت... حسام گفت تورو نمیبریم فق خودمون میریم
_ یعنی چی

_ خب من با زنم میرم ماه عسل

_ منم میام حق ندارین تنها برین

_ تو ازدواج کردی با خانم خودت برو

بعد اینکه مهمونا رفتن با حسام حرف زدیم که چرا امیرو باخودمون نبریم... حسامم مثله همیشه قانعم گرد و گفت

_امیر داره بزرگ میشه تو سنیه که داره شکل میگیره نباید انقدر به ما تکیه بده باید خودشم حامی خودش باشه

حرفشو قبول داشتمو هیچی دربرابرش نگفتم

سه روز بعدش تو فرودگاه کیش بودیمو منتظر

سرویس هتل یه رب طول کشید تا اون اومد

جلو هتل داریوش نگه داشت از منظره هتل شکه شدم عین تخت جمشید شیراز بود و

هخامنشی وقتی وارد لابی شدم یه فوراه خشکل که فضا رو خشکل تر کرده بود

وجود داشت

ساعت ده شب بود رفتیم اتاقمون... اتاقاهم همشون به همون شکلا حتی میز ارایش و تولت هم

هخامنشی بود رفتیم پایین شام خوردیمو برگشتیم اتاق... فردا که واس صبحونه رفتیم

لیدرم یه دختر سرو زبون دار به اسم شیوا بود گفت که برنامه عصر امفی ت اتر هتله و واس

شب میریم پارک دلفینا

بعد نهار رفتیم امفی ت اتر انقد خندیده بودم شکم

دردرفته بودم مونده بودم یلدا چطوری انقد راحت تو بغلم

خوابش برده دو ساعتی اونجا بودیم

از سالن گه اومدیم بیرون به حسام گفتم میریم ساحل اونم قبول کرد شام رو تو ساحل خوردیم نزدیکایه ده بود که راه افتادیم برگردیم هتل همه باید ده و نیم جمع میشدیم جلو هتل وقتی رسیدیم همه جلو درهتل منتظر بودن دوتا زوجو چندتا پسر جوون بودن شیوا اومد جلو و گفت به به زوج پیر کجا بودین

حسام گفت

_خودت پیری ما تازه اول چهل چلیمونه و تازه اومدیم ماه
عسل شیوا با چشمایه قلمبیده بهمون نگاهی انداختو گفت
راست... با خنده سرمو تکون دادم

صدایه راننده اومد که دیره و رامون نمیدن

تو ماشین پسرا سعی داشتن شیوا رو اذیت کنن ولی حریف شیوا نمیشدن جواب گنده تر
تو دهنشون میزاشت

همینکه وارد پارک شدیم یه غرفه بود که ماشین کوچیک بچه هارو میفروخت شیوا گفت
بخترین وگرنه پشیمون میشین

یدونه واس یلدا خریدمو حسام هدایتش میکرد

وقتی وارد بخش پرندگان شدیم یلدا ترسید با حسام از اون بخش خارج شدیم و شیواهم
باهامون اومد گفت خب با تعجب گفتم

_چی خب

_خب تعریف کنید واقعا ماه عسله

_اره خب

_ولی بچه دارین

_یه پسر پانزده سالم داریم که نیاوردیمش

_نههههه

_والا

_پس واجب شد باهاتون عکس

بندازم دیگه رسیده بودم بخش رقص

دلفینا

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم محو حرکاتشون بودیم خیلی قشنگ بودن

دیگه نزدیکایه ساعت یک نصف شب بود از پارک خارج شدیم تو ماشین یه اهنگ شاد

پخش شدو پسرا نشستند فر میدادن وقتی شروع به خوندن کرد هنگ کردم

(حنا ابنجوری بمن نگا نکن... با چشات قلب منو صدا نکن... حنا بسه منو دیونه نکن... موها تو تو

دست باد شونه نکن... پری پریا وای حنا... گل پریا وای حنا... تاج سریا... وای حنا... دلبریا... وای

حنا... تورو دیدنا دل تپیدنا وای حنا... روز روشنا رویه چمنا... وای حنا... دلبر بلا اون قدو بالا

... وای حنا... حنا بخدا بده ندا تا بشم فدا وای حنا ...

پسرا هورا میکشیدنو حسام میخندید و بشکن

میزد دستمو گرفتو تند بوسیدش

(ناز نکن فقط تو مال منی ... ناز نکن که وصله جونمی... نه دلت نمیاد دلمو بکشنی... ناز نکن
تو تنها عشق منی... پری پریا وای حنا . گل پریا وای حنا... تاج سریا وای حنا... دلبریا وای
حنا)

انقد خندیده بودم دل درد گرفته بودم اهنگم خدایی قشنگ
بود حسام رو تخت کنار یلدا دراز کشیده بود گفتم میرم
حموم و میام زیردوش بودم داشتم موهامو میشستم که
صدایه درحموم اومد صدایه حسام اومد ... دلبر بلا اون قدو
بالا وای حنا _ حسام برو بیرون بیتربیت

_ ناز نکن فق تو مال منی

_ حسام تورو خدا یلدا بیدار مبشه

_ نه نمیشه

موهامو شستم هرکاری کردم نتونستم حریفش بشم اونم تو حموم موند
دوروز باقی مونده رو از مکان هایه تاریخی و مسجد دیدین کردیم وقتی برا خرید رفته
بودیم یه روتختی چشممو گرفته بود ولی از بس خرید کرده بودم روم نشد به حسام بگم
روز اخر بودو ساعت یازده پرواز داشتیم.

(ساعت نه بود از خواب بیدار شدم حسام کنارم نبود

پاشدم دست صورتمو شستمو شروع کردم به جمع کردن چمدونا
صدایه دراومد وقتی برگشتم دیدم حسام با یه ساگ قرمز جلو دره رفتم
جلوش گفتم _این چیه

_همون روتختی

_از کجا میدونستی

_من اگه از چشات حرفاتو نخونم که عاشق

نیستم از ته دل لباشو بوسیدمو اونم همراهیم

کرد

لباسامو نو پوشیدمو حسام گفت که دیره بریم وگرنه جا

میمونیم با بشکن زدنو حنا حنا چمدونارو برداشتو رفت

بیرون.

امیر لبو لوچش اویزون بود ولی وقتی سوغاتباشو دید حرفاشو خوردو اخماشو باز کرد.

حسام واس هجدهمین سالگرد ازدواجمون هتل چمران رو رزو کرده بود... طبقه اول مهمون

ویژه داشتنو طبقه بالا بودیم... بعد شام صدایه دستو جیغ به هوا رفت... وقتی بلند شدیم دیدم

نامزدی بودو عروسو داماد داشتن میرقصیدن برقا خاموش شده بود حسام گفت _ماهم بریم

برقصیم امیر گفت

_بشینین بابا ابرویه منو نبرین پیری و معرکه گیری

حسام بی توجه به حرف امیر دستامو گرفتو از پله پایین
رفتیم اهنگ سینا شبانخانی داشت میخوند

(تو چشای تو ی جادوی خاصی هس
تو نگاه تو انگاری احساسی هس غم
دنیارو فراموش میکنم

۲۴۱

وقتی ب تو نگاه میکنم توهمه ی
عمر مثل تورو ندیدم ی جورایی
خاطرت عزیزه عزیزم ازدیدن
توسیرنمیشه چشم من ب تونگاه
میکنم توچشای تو ی جادوی
خاصی هس تونگاه توانگاری
احساسی هس غم دنیارو فراموش
میکنم وقتی ب تو نگاه میکنم وقتی
ک نزدیکم ب تو انگار دلم میلرزه
هر دفعه صدبار واسه ی حسی که
به تو دارم به تو نگاه میکنم عزیز
جونم نامهربونم گوشه چشم ب این

دل خونم واسه حسی ک ب تو دارم
 به تو نگاه میکنم اروم جونم بدون
 تو دیگه نمیتونم ب خدا خستس
 این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم نمیتونم ب
 هوای تو تازه میشه حال من وقتی
 که هستی تو کنار من تورو دوست
 دارم تا ابد کنارم باش ب تو نگاه
 میکنم)

از فکر هجده سال پیش خارج شدم

چقدر همه چیز تغییر کرده بود چقدر خوشبخت

بودم..گفتم _حسام

_جون حسام

_به کل خاطراتمون فکر کردم هجده سال پیش روز عروسیمون شب عروسی میدونم خیلی
 اذیت کردم منو ببخش..تو بهترین مرد دنیای.عاشق بود و عاشقم کردی ازت ممنونم فشار
 دستاش دور کمرم بیشتر شدو گفت _عاشقتم میمونم تا پایه مرگ

پایان
نویسنده نگار قادری

۲۴۲